اندی طوسی است

قروان است مرغی تشنه	کو کند دو بکار و او کشته
هست او مرغکی پر از رنگ	نشو و ج گشته چو کرنگ

اشاره

قفس مانند پر زیر بخت	آلت کشتنش مگر بخت
کو شده ز تیغ و از شمشیر	گشته کرد و سنگ آهن دو

هست مرغی دگر بهندستان	میکشد آب از پی مرغان
و منی او دراز عظیم و فراخ	از بزرگی چو روزنی در کاخ
پر کند زآب چونکه چینه‌دا	رود آنگاه در میان نهان
تا بد انجا که باشدش فرمان	پس زند بانگ از پی مرغان
چون شنیدند مرغکان او را	جمع آیند جملگی آنجا
بعد از ان مرغکی که آید و	آب را خورد مغاک کی زد

تا دران ره تشنگان حرا   اندران بر شوند همه سیراب
خلق گویند مرغ را تنها   بحواصل شمارنش ازآنها
لیکن این مرغ هست صورت وی   نکند آب را بجو صدقی
زیر حلقش خریطه ایست دراز   در پر دیو و دو پایش باز
تا بر آن خریطه بار نو   نی منقار او ورا نبود
مرغکان از صدای رفتارش   همه آیند سوی منقارش
می نشینند جمله بر منقار   می برند آب آن خریطه نگار
چون خرند آب جان زخارش   او بجید دیگی هم از ایشان
گرچه هیچی نیست منقارش   بی غرض نیست لیک این کارش
آب سقا و بهر ای مان   او ورا آب می چشاند جان
بی غرض آب داد وی سقا   برگذشتی بمنصب ازعقا
آن عمل شد کلید باب خلاص   کان درو نیست ذره اخلاص

باغ و عون و روغن بلسان   میدهد بهر دارو و درمان
این دواها و صد هزار دگر   هست فایض ز حضرت یکسر
شرفی از شربت هوا شافی   خستگان را همه بود کافی
چون شفاهای عالمی یکسر   هست مشتق نیست جای دگر
دفع اخلاط فاسده کن   ضعفا را همه توانا کن

عاقلی هست نام او قوبات   در کتاب عجایب [illegible]
گر بکوبند ور کنند شنیز   لیک از آب شیر گشتیز
در کف هست مرکجانش   زنده زآتش خوش گرد
در بکر ماه بر و باخود   کرو و آن کرم خانه زو
گیاهی هست این مان   چه بود آب رحمت ای سلطان
وارم آتش و ز نخوت   چه شود گر کنی ز رحمت رو

هست اندر نواحی کرمان	شجری نام کاری ای سلطان
آنچنان تلخ برگ او که بوی	خون ز بینی روان کند چون جوی
هست اندر میان شاخ درخت	پاره چوبی چو آهن سخت
گر به آتش نهی نمیسوزد	آتش از چوب بر نمیفروزد
چوب را هست از این معنی	که نسوزد در آتش دنیی
در تن تو هست عضوی ای سلطان	مثل آن چوب خانهٔ ایمان
اگر از آتش جهنم آری	باشد آنهم گرامی کاری
نار با نور بر نیامیزد	نار دوزخ ز نور بگریزد
پاکی جهد کن که آتش تیز	در جهنم کند از او پرهیز

چون

هیچ دانی که چیست این معنی	عمل صالح است در دینی
حامی اهل و آل حارث خان	عمل صالح است در دو جهان
از عملهای عاقبت محمود	میشود کور دیدهای حسود
تو عمل کن که چشم بد کردار	کاید از سر برون چو دیدهٔ مار
قصهٔ مهره از آشیان محبت	چشم مار است تار ز شب خبت
قصهٔ اهل هست آن مختار	گر مخالف بر آورید دمار
قصهٔ دیگر است ابو مسلم	گر خوارج نماند او سالم
قصهٔ آدم هست صاحب طور	کز او گشت چشم شیطان کور
قصهٔ نور علم چون بیضا	چشم خفاش را کند اعمی

در حد هند در زمین لهور	بیت	هست مرغی نوا در او مشهور

در حق آن گفتی فراوان عنکبوت | گر زبانهای گرزه حیوان پت
نیشش از این صنعت که مشغول | مور و خرچنگ مشیو و پاپل

هست مرغی هند و مشهور | چنگلش چون درخت کافور
بر سر عنکبوت در زی | می نشیند چو از برای بچه
میکند دار عنکبوت خانه او | تا درآید به آشیانه او
عنکبوت و زیر بال او چو | می جهد ز آشیانش و می‌خورد
بر سر او چو عنکبوتان بنگاه | که برو آن عنکبوت و دو دید
دار از عنکبوت منی می برد | عنکبوت آید و گر بچگان خورد
مرغ چون آن بچه برون آرد | قوت عنکبوت کرده خانه
می پرد هر طرف به هم نگاه | تا بود ایمن او ز آفتها
این حدیث ثابت شد و | در جمیع کتب بدین تشو

۴

نشنیدی که گرگ بچه مار | میخورد در درون پستی ما
میکند مار چون اثر در رنگ | میکند رنگ را نشان پلنگ
طفل خویش از و چو برگیرد | هم ز آتش او زهر میمیرد
کرم پیدا شود در آن مرده | عاقبت کرم مار گردد او
اصل او چونکه مار بود اول | مار گردد شنیده ای عزیل
مار گر بود کرم چون پیدا | پس بتدریج گرده اژدها
هر دو خواجه کرده چنین تمثیل | عاقبت لیک هست اصیل
هم غضنفر پس که بحکم قدر | زاید اندر میان خاکستر
بچه را خلق و نقش خواهی | هست غضنفر پس کی پیدا
گرد از این حیث شیء منفوق | در کتاب عجایب المخلوق
در کتب دیده ام بغیر آن | باز در انبیا هم بنید تبیان
نزد ما دو بیت با هم | هست در زاده بادی ایشان

انچه گویند خلق عنطوس است
وان ندانند جز افسوس است

شیخ را زان روایت [illegible]
غرضی هست غیر چشم مقال

هست اندر ولایت [illegible]
مرغکی خورد و دور شرف [illegible]

[illegible] امین و دلجوینه
مردمش مژه با وفا گوینه

دو سه دارند مردم آشنا
ورقش [illegible] قرما را

هر صباحی بجانب صحرا
تا شب [illegible] جمله چرا

شب شود مرغکان نیک اندیش
جمله آیند سوی صاحب خویش

جمله را [illegible] بکار زند
لیک ازیشان یکی [illegible]

هر [illegible] در صحرا
[illegible]

بار [illegible] و دید
تنفس جمله بار [illegible]

تا [illegible] وی جمله
تا که خود را همه کند آزاد

کاسا
محصن

۵

هیچکس را بجاه و آز و نیی
که شد در جهان [illegible]

آن پلنگ بود در [illegible]
تا که وا [illegible] شد از نگاه

چون رفت آن [illegible]
برگشت از خاک صاحب خود

گرد تا [illegible] خویش میکرد
[illegible] از گروه [illegible]

شد عجب [illegible] زیر او
قوت میکرد و حاصل [illegible]

کاروانی اگر شدی [illegible]
[illegible] بجا برسم [illegible]

مردمش هم چنین [illegible]
[illegible]

آن [illegible] آنچنان [illegible]
که گرفت او [illegible]

هر که زان [illegible] جمله [illegible]
بهر او قوت [illegible]

تا کنانی [illegible]
[illegible] ان [illegible]

آن پلنگ و [illegible] صاحب خویش
[illegible] کاروان [illegible]

آتش [illegible] آنچنان [illegible]
[illegible] آتش زد و [illegible]

باد قهرش خاک گرد انگیخت / همچو شیری شد و در او آویخت

مردم کاروان و شد جمع / گرچه بسیار ست کردنش آن منع

میزدندش همی بچوب و بسنگ / تیزتر میشد او بسان پلنگ

کشتی انجا قیامتی برخواست / خلق جمع آمدند از چپ و راست

خصم را در زمین همی انداخت / با کسی دیگر او نمی پرداخت

خلق یکسر بدان عزیمت بست / که دران حالتی و سری هست

از قضا بود کاروان سالار / اندران حیرت یکی بیدار

بود مردی نهایت معقول / شد بتفتیش سر آن مشغول

پس آهسته گفت کای یارا / هرچه پرسم بگوی بی پروا

هست در کاروان چنین کس / چونکه بنگ و دشمنی آمد بس

گفت روزی رسیده ام اینجا / کردم او را درین مقام ادا

این اوست تکرار این نیست / غالبا انتقام همچنین است

وانچه آن خام و سیاه پرورست / تلخ و ترش و بخاصیت سردست

سرد و خشک است چون طبیعت مرگ / انچنان شاخ به بود بی برگ

آفتابست ظل صحبت مرد / پخته شد هر که او بدان پرورد

نوش گردد هر آنکه باید بیز / وانکه تابی نیافت باشد تیز

میوه کان نیست مهر پرورده / نیست طعمش خوش و نیست او خورد

باده و مهر گر نکو گفت و شنید / تا شود رنگ و بوی در وی دید

هر که مردی بیافت بختی یافت / موسی آن دولت از درختی یافت

شجری هم بصر باشد خوش / شب درخشد مشابه آتش

هر شب از روشنی و انجا / میکشد گوسفند و گاو چرا

هست نام درخت نور فقط / کرد او ره همی کند غلط

لیک پای درخت از شهو / چونکه آید هیچ نه بنو

هست از دور نور او پیدا | نیست پای درخت هیچ جدا
از پی راه او درخت است | لیک پای درخت پنهان است

هست این حال حال مرد خدا | نیست نزدیک خویش او پیدا
پیش او نیک راه باریک است | خوانده پای شمع تاریک است
همه آفاق را گرفت این نور | وانکه نزدیک اوست مانده دور
هر چه کرده بدید او نزدیک | دیده از دیدن شمع تاریک
هر چه نزدیک تست بنما | پس چرا چشم دوربین ما
هست این نکته گفته تو چند | نیست اینجا مجال گفت و شنید

مثل این در حد و دود البرز | شجری هست خرم و دلارز
عارفانی که روشنی جویند | شجری روشنائیش گویند

۷

آتشین بو و مشرب او خوش | به آتش گرفت یار وطنش
هست هیزم نواز آتش | زانکه او همیشه هیزم کش
حاصل کار آنکه موجودات | هر یکی هست خاصه با ذات
طالب آنست کز لوازم اوست | هر بدی کز خواص اوست نکوست
مرکز الطبع او بود آبی | خاصه او هست طبع مرغابی
اگر از آب می شد بجاب | می طپد تا که رود در آب
وانکه را هست مشرب آتش | جز به آتش نمی شود او خوش

هست اندر حد و دو فضا | مرغکی پس سفید و روح افزا
با تجلی سرخ دارد او بر | لیک هست از خروس کوچکتر
هست [illegible] مشهور | زنده دارد شب او بصبوح عجب
[illegible] هست | [illegible] در پی او

هر مقامی که آتشی افروزد | او ز شادی چو شمع بفروزد
بنگرد هر کجا که هیزم بود | آتش آرد بدان طرف چو دود
اندر آن هیمه آتش اندازد | تا زند شعله و برافروزد
چون زند شعله ها کران آتش | او کند شادی و برآید خوش
گرد آتش چو عنصر بادی | طرب انگیزد و کند شادی
هر کجا هست هیمه و اخگر | گوش دارد و می کند خبر
نام آن مرغ جاهد النار است | ز آتشش داغهای بسیار است

صورت حال فتنه انگیز است | که آتش فتنه زو همه تیز است
فتنه چون هیمه است شور انگیز | فتنه ز آنست همچو آتش تیز
هر چه در طبع خلق تشویش است | آن چو حرفی که بود تشویش
هر نوشتی که هست آن نهان | از تقاضای طبع خود بنهان

۸

هر کجا چون که آدمی بیند | آید و پیش شان فرو شیند
ناگهان زآن کمین که بد جستن | میشود طارق لعنت کردن
فلک پا بپا فرا پس هم | پس فرو چیده و کند محکم
آدمی را کند همی هر دو | راندش هر کجا که خواهد او
گر کند در هوش تعطیلی | میکند روی و میند تبدیلی
هیچ نتوان گردنش انداخت | [illegible]

تا این حال نفس پس آباد | که آدمی خبر ز نفس و نهاد
نیست در کار با بجود قائم | هر بد را کند خری دائم
نفس اماره شد چو مستولی | میکند موی و میز تبدیلی
خویشتن را [illegible] | تا کند و بچید بر تو سوا
دشمنان دو خطاهای تو او است | در حقیقت زوالهای تو اوست

گر ترا نفس تو خر خود بتاخت | شو رانی ز کردنش انداخت
گر تو هم در خلاص او کوشی | بدمش شربتی ز مدهوشی
داروی بهشی خلاف دلست | نفی فرمودن گزاف و لست
هرچه از نسبت دل آراست | پرهیز از صفات سگسار است
نفس تو هست گرگ مردم خوار | نیست حاجت ورا به پند او را
گرگ را چون جراحت دندان | زخم شاخش بپا و قیمت بران
نفس را عمل چو کرد و نیاید | آن عمل را امثال شاخ شمار
بار ماهی که آتش افروزد | گر دوش مرغ آرزو سوزد
آن اشارت بود و دو زمان | که چو شمعیست آتشش بمان
گر بپاکی چراغ افروزد | لیک دود و شش دماغ سوزد
مرغ آرزویست خاطر انسان | سیخ چون آتش سوزان
هیچ ماهی نرشت و شوی خود | گر نفس مکی جهان ... دود

زانچه در ظاهرت شود گواه | باطن آن که بهتر گواهی
گر نباشد شهادت جمعی | شمع نفقد ز معنی شمعی
آب پاکیست در درون زمین | چون شود ظاهر او شود چرکین
بوصول آنکه دارد آهنگ | ظاهر و باطنش بود دیگر

در برون مرغ زار او | خیره چیست نزد آب سیاه
مردم از بهر آب جنگ کنند | جامها را از آب رنگ کنند
هیچ [illegible] آب و رضا [illegible] | میخ [illegible] جای نمک سیاه
چون یکی شد بصورت و سیرت | پس یکی [illegible] یافت او قیمت
لون مبدا چو شد معاش معاد | قهر تو یافت ره بوجه معاد
معنی چشمه دیگر گشت | غیر دیگر یک جمله گشت
هر که چون چشمه سیاه بود | بی سنگ او در رضا شود

گر بود هر زمان ملال دگر / نخورد غم و نخندد بر زر

در حد عهد یافت چشمهٔ آب / هست مذکور در کران کتاب

آب باران چو گشت در روزه / میشود خون بپخ در کوزه

چونکه کردی بچشمه نارش دو / میوه و آب هم برنگ او

هست گویی چو زرق اهل دل / کان بجوی جگر شود حاصل

چون کنی ریش آنگون گرده / چونکه گیرد بهیچ گرده

خوش شیخ و آب برا و لولا آب / رزق انامدان بجز خوناب

دم آبی ز کاسهٔ گردون / نتوان خورد تا نگردد خون

حاصل این چشمه پیش اهل کمال / هست اشارت بعلت احوال

مشرب حال آشنایی نیست / آب حیوانش را حیاتی نیست

کودک نفس میرود در خواب / گهش آن گه تا رود بحجاب

نفس مجرست حاصل او شهوت / گه ز خلق بر میل غفلت

زمرهٔ نفس را و خاصه شیر / بر ملی غفلت است زنگیه

رود و ابی بجه کمر بسته / ملی از سنگ بر سر است

زادمی هر که بگذرد و بردی / میکند گرمی و گر صدفی

بلغمی خواه و خواه صفرایی / و مری هم کمیت و سودایی

گر یکی روز بگذرد ده بار / بایدش کرد قی و گر معمار

معده پر باش خواه و خواهی صاف / نیست در قی بهیچگونه خلاف

این اشارت بنفس اماره است / در خواص و جوان چل پاره است

ظاهر آید اگر نجاست وی / خلق آید ز قباحت قی

چون پی پلنگ بر سر شهوت … میر و وزراه از دو سو درگات

چون پی پلنگ کان منکرات است … سیران کین یافت منکرات است

گر نهد بر صراط نفس قدم … کین و خواجه زان و تنهم

ننهد تنگکس قدم بر وی … که نیامد ورا از ان پل تی

پل دنیاست پس ز پل نگران … جای حیله است و منزل گران

نیست آن پل مرشد نیست … از چنین پل حصار ویران نیست

در حصاری که انقلاب کنند … همه ملیای و خراب کنند

انچنان پل بنیز رو و نیکو پل … که شود شاه شهر از مغز ول

دل تو شاه و نفس تو طاغیست … پل پنفکن که لشکرت باغیست

هرکجا هم سیل و لشکر بد … شهریار آن طرف به بند و

چون سکندر که از گذر که مشرق … سیل یاجوج را ببست و برق

اندر افواه گفت و گوی شما … گشت همچون حکایت عنقا

ماسخاوت نگار حیوانرا … هست این موهبت مر انسانرا

هر چه آن هست خاصه انسان … هست بالطبع حاصل از حیوان

هر چه بر لوح طبع بنگارند … حیوانات از ابر آن فزایند

آن ابابیل را بر او که گماشت … که همه سنگ آتشین و داشت

نیست این خبر که عالم آلایرا … مرغ را با گروه فیل چکار

هست دیگر حکایتی ز مرغان … بقرانی که گشته مشهوران

این سخن هست ورگ منطق … خاصه اندر عجائب المخلوق

که بمشرق حکایتی ز مرغان … با گروهی ز جنس آدمیان

سوی مشرق کشند سال بسال … لشکری پس گران ز بهر قتال

حرب سازند در نزول و عروج … میکنند قتل لشکر یاجوج

مرغ جا … هست مجبور و بدین الجعا

زهمین شعله هست از جیوه‌ها | میکند تحفه منه برها

هست در کوه نور از شیخ تو | در تکی تنگ جوز و پس تو
دو هست میدارد او شیخ کو | در تکی کوهکست و خوش عظیم
گرد و جهان و شهرها کرد | بر باید زری کریمی را
هرچه زین هست پسندیدن | بر باید ز مردمان کمین
می نهد آشیانه دیگر | این پی شهره می بیند
پس شد بر روی و خاشاک | تا که گشته خلق آن دراک
مردمان از برای شوره | اشیانش کنند زیره

این اشارت بود بجان حریص | که پس گرد و این بجا نو بحیص
وان چنین است مرغ و گرگ خوار | بر او را چه احتیاج بکار

صلب

گرچه از روی زمین بسیط | متصل هست و بحر محیط
نیست بیش حد زمین خوانا | علت آنکه قدر بیش و هم
بحر قلزم ز شرق در غرب | تا جلیس بحر غربی است
هست شامی ز بحر هند تیال | در جنوبش بسر و دو دان
هست شرقی با جل قلزم | گشت دریا با سیم شهر علم
بحر قلزم با گشته تاول | هست آنی خواند بشکن جبال
داستان الارض هم و از آن در است | سخن ... گفت ... است
وارد و این قبل الپس شاه و فرعون | کاندرین بحر غرق شد فرعون
حاصل قصه آنکه حد | نیست قلزم با اتفاق خبر
از جزایر و وجود و هست آن | هست مرد زینت اولیان
ز انقلاب امور از ... | پیش کم میشود دریا
هست اصل وجود تا ... است | موجب انقلاب ... است

نیست الا طبع ضد او ❊ علت خلع و لبس کون و فساد

در زمان نبوت موسی ❊ بود یک مرد زاهد از علما
خضر با او مصاحبت کردی ❊ در طریقش تقویت کردی
والی وقت چونکه یافت خبر ❊ زان ملاقات خضر پیغمبر
کرد وا پیش زاهد استدعا ❊ موعظت کرد و انکار
هرچه را او بجست تیر و خطا ❊ از اولوالامر شیوه و سیما
گر بتعریف زر توان کوشید ❊ از محک لیک کی توان پوشید
شاه گفتا مرا بصحبت خضر ❊ بر بیابان تا رسیم بصحبت خضر
بو که یابم ز صحبتش شرفی ❊ گوهری یابم از چنان صدفی
گفت زاهد که من نیم قاضی ❊ تا کنم حکم و او شود راضی
بلکه او حاکمست و من محکوم ❊ هست با او مقام من معلوم

بعد و قربست و میان و نه ❊ کس درین جا نیست بیگانه
این نباتات و معادن و حیوان ❊ هرچه پیدا شد جوهر یک کان
قرب انسان حجاب یاریست ❊ معنوی جان شد و درو حکمت
نوع انسان که هست نسبت با این ❊ جمله پیدا شد یکدیگر را بس
با بنی نوع خویش کردن ❊ کرده ظلم بر برادر خود
آدمی گر ز روم و گر ❊ قطع ایشانست جمله قطع رحم
از تعدی ظلم را بنا ❊ میشود وحشت ایشان پیدا

با خلیل است مرغی از مرغان ❊ بود در حد و آبادان
در شمالی مصری باشد ❊ هر کرا یافت در زمان بکشد
سی بچه می برآورد هر سال ❊ دارد آن مرغ هر سی را بال
هر یکی بچه را بگیرد و ❊ تا که سی مرغ را به پر داند

لیک هر جا که پسند مردم آن / قصد او میکند به تیر و کمان
نیست نزدیک خلق وطنش / مثل است اینکه خائن الخائف
هر که او هست صاحب علت / دارد از خلق طبع او وحشت
ایمن از خلق همچو زنبیان / تا شوی از مؤانست ایشان

هست مرغی ز جمله مرغان / قوقنس او به ارض هندستان
هست مرغی و نیست جفت و نفس / در عرب نام او بود قوقنس
نر و ماده ز هم جدا کردند / آخر عمر که جدا کردند
هست حال حیات همه خفت / چون رسد وقت مرگ گیرد خفت
هیمه آرند و خانه سازند / بهر خود آشیانه بسازند
مرد و با هم شوند آنگه / جمع آرند هیمه بسیار
بنشیند مرد و فارغ بال / مرد و در آشیان ز اشتعال

۱۴

بود امروز چون حواله تو / آمدم از پی نواله تو
کاشکی تو نکردی این دعوت / تا نیفتادمی من از نهمت
پس سلیمان ازین خجل گردید / عجز و بیچارگی خویش بدید
دعوت خلق عالم اضداد / غیر خالق نمی تواند داد
گر ز ماهی عظیم تر بودی / این جهان را بدو یک لقمه بود

هم قشیری روایت از موسی / میکند آنکه از جناب خدا
کرد درخواست تا ببیند او / تا که آید بجانب بحر او
بر لب بحر شد چو صاحب ورد / ماهی از آب بحر سر بر کرد
از بزرگی چنانکه حشمت آن / گفت نه اند مگر خدای جهان
چونکه ماهی بر آمد از دریا / دید او سوی آسمان بالا
تا به روز آنچنان ببد ماهی / هیچ سد انگشت کوتاهی

صبر موسی با شها پرسید | اشتهای سیک نخست پچ
گفت یارب شکوه و شوکت این | هست چندانکه هست تخت زمین
هست از انکه هست تخت زمین | قوت هر روزه اش از چو این

چیست ماهی قوای حیات | در تجسس شان حساب
هست این نفس آدمی ثعبان | بچه پر ز ماهیان خواهان
بلکه هر جنس آدمی بحریست | سوی هر بحر از خدا نهریست
بحرها را کناره و پایان | هست بنود پدید ساحل آن
صد هزاران غرایب حیوان | اندرین بحرهاست گوناگون
هست در چشم صد هزاران مش | از غریب و عجیب و اندیش
نقشهای عجیب و شکل غریب | همه را چشم میکند ترتیب
هست دکان مثالهای جهان | شهر و بازار از وجود گردان

عدل او پرورید این اسباب | هم بوجهی که خاصهٔ اصحاب
پرورش داد ان یکی تا حد | تا رسید هر یکی بمبلغ خود
پرورش دادن عدل ابری | هر یکی را بقرب شهر وی
هر چه هست از مراتب اشیا | هر یکی راست اسم ازها
چیست عدل از خدای کردن | بحقوق همه وفا کردن
عدل آنست از جناب جلال | که رسید هر یکی بحد کمال
هر یکی را بدانچه ذاتی داد | بر نهاد بحد است بنهاد
پرورش شد شباب را قامت | فیض خورشید بحر الغات
میکند گر چه او بکیفیت ذات | ترتیب با اختلاف موجودات
انکه گل را کند بو چو عبیر | در گلستان هم میکند تقصیر
هر شاخ و وقت گرچه هست دریان | راحت آن بحرف دهقان
بود اسما انجا صنید ها | در مظاهر شاخ و لیاقت

هر تفاوت که بود در ظاهر ••• بود آن تفاوت مظهر
مظهر عدل اگر چه شد تاریک ••• ظالمانست جمله ز مر لک
وانچه در وی ظهور المانع ••• هست بر وفق نافع و دافع

چشمهٔ آب در کهستانست ••• ور حد و دوکی از بد حسابست
زو دو سه پیچک چشمه ورو شان ••• که نه از چشمهٔ او شده بیرون
بار والی که بود پانصد من ••• گندم انداخت اندرو بکمین
چشمه آنرا بامر کن فیکون ••• از درون او فکند بیرون
هر چه را منع کرد لمانع ••• که تواند که باشدش جامع
همچنین است اسم القابض ••• چون کند قبض کی شود باسط

هست در خاریات چشمهٔ آب ••• علمی هست اندران کرداب

هر که در آب چشمه می چسپد ••• آن علف محکم اندرو چسپد
خویشتن را ز بد و دور شوانه ••• که از آن چشمه هیچ برنامه

نفس مایل بود به آب و علف ••• همچو حیوانست غافل از شرف
علف و آب و چشمه‌ها و هوا ••• فایض آمد نفوس حیوان را
این علف جوع کرد و آب عطش ••• تا ازین فیض وارهی خوش خوش

بود این جملگی عیون حلال ••• بشنو اکنون سخن به عین ضلال
چشمهای که هست نامعین ••• ز آسمانهای لطف شد شیرین
چشمهاکان مظاهر قهرست ••• تلخ و شور و بخاصیت زهرست
وانکه نه زهر قاتل و نه سقاست ••• اشترگیست کاهم از آنهاست
وانچه گرمست و نفتست و زحو ••• خشکسارست همچو دارسها

در خراباتی چو چشمه آید پدید — که از آن چشمه شود جو پدید

مثل آن چشمه عجب نسبت است — دیگری نیز در جهت ثابت است

در عرب باز چو عین خلیل — که چو دار الشفاست علیل

هست از این چشمه چشمه‌ها — عین شفای بهر بیمار و ...

علتی هست معده صحت — پاک گردد چو ... علت

هر کجا شربتی چنین یافته است — کان دوا ... یار ... گشته است

این سخن بشنو ز اعراب ... — که بر دو نیک ... شنید

چونکه گردد عقاب ... — بنگرد به خویش ... پیر

گیرد او راه و نهد راه ... — بچگان را برد همه با خویش

جمله را می‌برد به چشمه عقاب — یکیک در چشمه ... در آب

بچگان نیست از ره ... — می‌دهند غسل عقاب پیر

بهشت چنین ... دار و آب نهند — بعد از آن پیش ... آفتاب نهند

پر ریزد عقاب پیر ... — نو جوان گردد و ... بار دگر

[illegible] — ... حدم مقابل ...

نعمت آیت ... در آب — نعمت ... چو نعمت ...

طلعت ... چشمه ... — دل ... چو چشمه حیوان

عقل چیست ... عقاب — ... عجب ... پیر

چون شود کار ... دل — ... گردد ... دل

... گردد ... دل ... — عقل ... و ... چراغ

... و لا عقل ... — ... گردد ... ظلمت ...

عقل گردد جوان ... — تا که گردد ... صورت ...

هست آن چشمه ... — که شود او عقاب عقل ...

طره ... چشمه ... — هست ... مذکور ... آن ...

هفت سیال آب و هوایی / هفت سیال گرد و خاکی
یعنی سیال است خشک و تر آب / بید چو هفت سیال دیگر آب
ب بازم چون خلیل / که چو دارالشفاست جلیل
فیضان شده اسیاب / کان سپهر چرخ اسیا
دار دواسی اسیا آب / میشود آب جاری اگر
هست عالم مرید و اقتدا / متکلم چو مسیح خوان ضمیر
خضدانهاست چو دریا بیات / که بود خشک سیال آیات
یعنی اعلم ضد علم شعر / بر همین گفت قلبی هفت دگر
عدم این آن وجود آن / این همه نور است آن ضمائر
هفت اقلیم هفت نوبت / پس ملائی آن خسته آیات
هفت اسم شوقی آیاتش / هفت دیگر زینبی اسماش
چون مفاتیح غیب هشت / هفت سیال آب خشک زمین هشت

۲۸

عدم آمد چو وجود اول بود / چشمک پس مقابل آن بود
هشتهای وجود و هیولی آن / هشتهای عدم مقابل آن
هفت آیت ز هفت دریاب / هفت آیت چو هفت فرخ الباب
هفت حرف آمدست از ممنوع / چشمک پال اصول اجود فروع
قصه یوسف چنانکه ستکانی / هفت قطب و هفت ارض
هفت سیاره و دابرین افلاک / هفت اقلیم آمدست از خاک
هفت پرده است آن زوفق / زان هجر دگر و کعبه هفت طواف
از لطایف و رها و همی است / سبت از روی چنین ترتیب
مبنی ان نفس قلبی / سری روحی و خفی و
در مجازات هفت چشمه آب / هفت دوزخ از آتش التهاب
هرچه ورای هفت / هم از فیض هفت مرد است
هفت مرد حج هفت / هفت اقلیم را چو

هست مشهور آن عجب به علم
سنگ گر خوانندش همه مردم

خلق بشنیدند زو و جا بجنگ
میکنند بعد از آن غریو و غرنگ

تا که مردم همه بوده پنهان
نشنوند کس بگید گر افغان

زان طرف گر کنند بانگ و عزیز
نشنوند زین طرف کسی آواز

خواه مردم یکی و خواه چند
هیچ نعره ز یک طرف کار نه بند

کار فرمای شیخ و هم حیرت
مملکت دار و مملکت گیر است

این گرسے گر خواص آن حجر
صفتی از صفات او نادر است

انبیا را همه گلو بدرید
هیچ نعره بگوش کس نرسید

این همه بانگ میزدند و زان
نرسید خود بگوش از افغان

این همی گفت گو و قول و خبر
هیچ در نفس ما نکرد اثر

سنگ و آهن شود بآتش گرم
وین دل سخت ما نگردد نرم

کو وارثیم آتش آب دهد
هرچه گوئی بد و جواب دهد

تا بجوشد ز باطن و دان
کی دهد آب چشمهای جهان

هر کجا روی خشکی و گردی است
آن از آسیب آتشی مرد است

مخرج چشمها بود دریا
هست دریا درون مرد جدا

هست کوهی بجد ترکستان
مردی از سنگ خاره بر آن

کوئی آن سنگ خاره جان دارد
وا نماید دست بر دهان دارد

چون شوند خشک سال قحط زمان
که نیاید ز آسمان باران

هر که باشد ز وارث یار و مزار
همه آیند سوی آن کهسار

بر زمین می نهند روی نیاز
میگذارند گرد کوه نماز

بویها می نهند بر آتش
مهتران می برند گیسو و فش

مهتران وقت جمله کبیر
همه را افگنند پیش حجر

وسپ با پاشیان تصدق خواری
چون تند بند میکنند زاری

کوه حاضر جواب شد مانه | کوه زان قیمت و بها رونه
نقش در سنگ میکند تا شد | شو انگر و نقش را تغییر

خوانده‌ام دانم آنکه نوعی سنگ | هست اندر ختا بچندین رنگ
سبز و سرخ و سفید و هم ابلق | بعضی از خنده رنگ باز ارزق
گویی آن سنگ زهره جان ر | وا نماید و هست بر و بال
چون شود خشک سال قحط عیان | که نماند ز آسمان باران
باز گوید که ز جبال ختا | زان جبال ختای کان صفا
سنگ و برق و تگرگ و باد و هوا | سنگ هر یک علیحده است و جدا
حامل سنگ اگر زمی گمیست | یده چی نام اوست حرمیست
مهره باران بپخته کار آنند | هر چه خواهند از آن بیارانند
در زمستان سرد و تابستان | این عمل هست پیششان یکسان
بر کوهیه که هست شان از | باد و آرند و برف می بارند

معدن زرگری و نقاشیست | مخلصی خطا ز نقاشیست
آتشش با نوا و تابست | قرعه گردان شهر و رباست
دست آهنگر و در و دگر است | در صناعات جمله پیشه ور است
در ده و شهر اوست دکاندار | عمل اوست شهر و هم بازار
کفش دوز است و درزی و ندّاف | آسیابان و روده گر علّاف
هر چه می‌آید از زر و سامان | نیست دستیان کی کار آن
کار فرمای تیغ و هم تیر است | مملکت دار و مملکت گیر است
صاحب السیف و القلم او است | عاقد عقد حبس و صحبت است
چونکه او هست صاحب خاتم | هست زیر نگین او عالم
مظهر قدرت خدا او است | هر چه در تحت قدرت است
 | اثر قدرت ید بیضاست
قدرت از دست احمدی چو شکافت | قرص ماه را به آسمان بشکافت

دست پیش کسان چرا داری / تو که در دست گنجها داری

گر گشایی معادن فنی / بسخاوت چو شمع بخشی

عیب مردان ز کار ها بست / نه ز کاری که آن کنند بدست

انبیا کرده اند مزدوری / زین طریقت مجو تو هم دوری

بود ده سال موسی عمران / گوسفند شعیب را چوپان

بود یعقوب هم دوازده سال / هم بمزدوری او همی بجبال

رفت یحیی بکار گل کاری / در کتب هست اگر تو گل کاری

با وجود خلافت داود / قوتش از صنعت زره می‌بود

نه سلیمان ببافتی زنبیل / کردی او قوت خویش ازان تحصیل

کسب کردند نوح و آدم / عیسی از کسب خویش خوردی هم

داشت ضرع و زراعت ابراهیم / برکتی یافت زو نعمت اقلیم

مصطفی قبل از آنکه دعوت کرد / هم شبانی و هم تجارت کرد

دست و بازوی حیدر صفدر / در پی کین بکند از خیبر

نیست اشغال دست را پایان / شغل دستست بلکه معدن و کان

حاصل از دست گرد این کار / غیر دستست چند کسب افزار

نیست این جمله در بدن تنها / همچنین است در همه اعضا

جمله اعضا بقول هر شخصی / هر یکی معدنیست و کان دگر

گر کنم شرح هر یکی آغاز / میکشد این حدیث دور و دراز

آدمی هست این معادن و کان / همچو شاهی بگنجهای روان

کم شود صد معادن ظاهر / وین معادن نمیشود آخر

ای که هستی تو غرق مال و منال / زینهار از کسی مال منال

در گنجهای حق بگشای / زین معادن بخواه و لی بنمای

بر سر گنج مفلسی تا چند / وین گدایی و ناکسی تا چند

در نبوت هم از تجارت شام — کرد ترتیب وجه و قوت عام

انبیا را چو بود دین و سنت — اولیا را چه نا مذمت

هست فی الجمله از صفات جلیل — در شریعت طریق کسب حلال

با وجود غنا خواص ملوک — هم بدین نوع کرده اند سلوک

باری هر کار کان کند گرو — غیر نامردمی گدایی بد

ور ترا قوت توکل هست — هم چه حاجت ترا بکسب و دست

انبیا را همه علیه السلام — هست اکثر نظر بخدام

گر کسی کار خاص نافع نیست — بلکه آن کار را چنین لایقست

آنک از حد کار جسمانیست — معدن آن قوای روحانیست

جوهر آن شریف و بس عالیست — نه ز کار جنس این نباتست

همچو یاقوت احمر آدم — معدن او ز دیده مردم

جانب او چو وادی الماس — نتوان برد ره بعقل و حواس

کس فرستاد و چون مهم ساخت — آورید آن جیسه را بجواب

رفت این گفت و گو بهفت اقلیم — گشت مشهور در به یتیم

هست در یتیم جوهر اجن — کاید او منتظم ز درج دهن

لیک در سخن نه در و گهر — هست بسیار خواجه فاضلتر

در و گوهر نتیجه صدفست — وین سخن از نتیجه شرفست

گوهر آن بحر و بحرین آبست — گوهر این قالب و سینه آبست

معدن آن کوه تنگ و دریاست — وین ز دریای حضرت اعلاست

جنس آن را کنند در در گوش — میرسد این سخن ز هوش بگوش

طرفه مثلی است هم بدین دستور — خوانده باشی که هست این مشهور

گر بدی گوهری ز رای سخن — آن فرود آمدی بجای سخن

سخن خوب اگر چه هست نکو — هست بعضی ز بعض فاضلتر

هست بعضی سخن چو مروارید   که سخن گوی او برشته کشید
سخن هر کسی قدر خور اوست   وان قدر کمال جوهر اوست
گرچه هستند جملگی غواص   مختلف شد ولیک غوص و مغاص
سخن اولیاست چون گوهر   سخن انبیا ازان بهتر
سخن مصطفاست در یتیم   کاندر آن جز نهفت اقلیم
صدف است او و گوهرش قرآن   علم اسما مشابه قرآن
او قیمت و در او ست یتیم   هست در غوص قعر بحر قدم
هست بحرین عقل و نفس مغاص   مشرب احمدیت چون غواص
منبع فیض آن محیط ذات   ابر فیاض آن محیط صفات
قیمت گوهری که هست یتیم   جوهری داند و بعلم قدیم

خوانده باشی که زمرة الطلبه   بصناعت کنند مروارید

از صدف در توان تراشیدن   کان چو جوهر بود کجی دیدن
نیست مخلوق لیک چون معمول   بحقیقت بکار هست مجهول
گر بود زانکه زری صورت   لیک در نیست آن بماهیت
ماه نخشب مشابه ماهست   لیک از و تا بماه بس راهست
شمع مومی اگرچه شمع نماست   حرب پیدا کند در رفع آراست
همچو الفست الف بشکل شمار   الف اندکی و الف هزار
نی خالی بشکل نی شکر است   واندراماند آن کان دگر است
گوهری کان بحر پیدا است   از فشار
کی بیاقوت میشود همسنگ   انگبینه اگرچه شد خوش رنگ
گرچه مانند شد بسی اشیا   مشتبه نیست آن بر دانا

از صدف گوهری تراشیده   یافت آن مرد دل خراشیده

شد گمانش که مثل آن گوهر / نیست در مخزن شهی گوهر
زان جوالی که نیستش پایان / برگرفت آن سپید دل بکمال
برگرفت او ز بیم داوری / در نهانی و پیش جوهری
از گره پس گشاد در خلوت / خواست تا که ز جوهری قیمت
جوهری گفت قیمت گوهر / گر بگویم نمی‌کنی باور
کرد آن جوهری دلش خشنود / چند روزی توقفش فرمود
وز کتاب معارف جو / داد هر روز آنکه پیش جو
چونکه دانست او که شد آگاه / بر دوی الحمد سوی جوهر راه
پس صدف پاره زو ازان صحت / داد و شش اسپ او تا که قیمت
چونکه او گشته بود دل ساخت / نپسندید آن زبون آن ساخت

همچنین است نظم و نثر انسی / هر دو پوست است گوهر معنی

هر دو هستند بر مثال صدف / از صدف حق گوهرست شرف
صدفش لفظ و گوهرش معنیست / هر که معنی ندید او اعمیست
وین صنایع بدایع لفظی / هر آرایشی بود حظی
این فصاحت بلاغت سخنان / بمعانی همی کنند بیان
معنی و مغز و لفظ آمد پوست / لفظ از بهر معنی نیکوست
گر بود خوب روی خوش معنا / خوب رو را چه حاجت آرا
لفظ باشد بمعنی افکندن / معنی آمد چو روح و لفظ بدن
چونکه گشتی هر آنچه معنی دار / مغز بردار پوست را بگذار
نکند پوست چون تن بعد از مغز / زانکه با پوست مغز باید نغز
هست الفاظ پس چو جسم و تن / معنی آمد مثال روح سخن
گوهر او معنی است عزیز / صدف آمد خیال شعر
هر چه لفظی است باد پیش افکند / گوهری گر صدف بود بگزند

برتر است این از صدف گوهر | می‌شود آن لیک نبود شبه جوهر
گر کسی در صدف ببیند صنعت | نبود شبهش چو مرغی قیمت
افصح خلق آن سخن گوید | گر درون صدف گهر جوید
سخن از نیست آن انس است | چون صدف آن شبه گوهر است
جوهری شو که نیست تا قدرت | تا حدیث تراشود قیمت
پیشه سخن هر که او کشد دهن | واجب است او را علو سخن
نیست این بحر علم را پایان | آمدم با حکایت عمان

اندرین بحر عجایبست عجب | هست از آنجمله عنبر اشهب
اشهب از بحر زنگ و عمانست | قولها اندر آن فراوانست
در کتب گفته‌اند از افواه | در زمین بحر زنگ دیوه و چگاه
وانچه در بحر زنگ از قافل | از سواحل همی‌شود حاصل

خلق گویند چشمه دریاست | باز در اصل او روایتهاست
آنکه گویند هست اشهب موم | خلق از شهد و بوده محروم
یعنی اندر میان دریابار | هست بعضی جزایر و کهسار
در جزایر بود گلی خودروی | هست گلها لطیف و هم خوشبوی
نکهت انگبین از آن کهسار | ز آشیان می‌برد از آن گلزار
از رطوبات آن گلت تنها | عسلی می‌نهد قوی بصفا
آن کمرهای سخت جوبارست | ور طبیعی و نشاید دست
در کمرها ز کثرت زنبور | جمع گردد عسل بسی بمرور
از هواهای گرم تابستان | بگدازد طبقهای شهد از آن
عسلش می‌شود در آب تلف | ماند آن موم زیر بر چون کف
منکشف چو گردد از امواج | بر کناری فتد شود تاراج
هست آن موم عنبر اشهب | این روایت حکایتیست عجب

گرچه از روی شکل ناخوش نیست | لیکن از روی عقل دلکش نیست
کاندرین بحرها که پیمائیم | هست اگر جزایرش معلوم
چشمه هم گر بود چنین مضبوط | آید البته از زمین مخلوط
هیچ شهدی بدین مشابه نیست | کو بهاهم بدین جلاب نیست
گر بود چشمه پس بیاد بهشت | چشمش کاب امید کشت
خیره از روی شکل این عنبر | غیر عمان رخیده جیب دگر
خود چرا بر همه بدیبان نیست | گرد او خب و صول انسان نیست
تا نگفتند در همه جهه چنین | که نیفتد یکی بر روی زمین
تا نکاشف چنان بود موهوم | که گرد و نشان آن معلوم
بار بی اسپخور خاک گشت | چون وجود حصول شکنجه بیه
شان شمع موم او هم خرم | چون گرد و درون شمع هیم
پس ببین پیششش ای چیچ | ملت اتو ای اگر چه

فعل او چون تیغ است وکش زد | بر هوا چون نهد کسی بنیاد
مخلف رای او تعارض نیست | نزد ارباب شکل اعتبار نیست
هیچ رنگی نیابدش در خود | آنکه مردم بود برنگ دگر
بر کنار از کشاکش بادین | تا رسیده در مراتب تمکین
ور حد بانبیاست چشمه آب | چشمه پر عجب چو بحر عذاب
بر لب چشمه هر چه آب خورد | استخوانش و گر که تاب خورد
چونکه در چشمه او فتد حیوان | بر جهد آب آورد پایان
چون کسی پای عقب پا زد | استخوانهای او برآورد
استخوانی بود نه گوشت و پوست | نیست معلوم حالتی که در وست

چشمه از چشم بد نمود درست | سر این صاحب اسرار است
چشم را آفتی ز اوهات | از نگاهای عین حطات

دو صد سی هفت ۱

نظر قهر آمد آن پُرسموم / هست مر روضه را چو باد سموم
چشم عین است عین عین هلاک / عین مرئی که نیست ترسش پاک
آن کند چشم بد بجان کسان / که کند با درخت باد خزان
چشم بد آفتیست عالم سوز / ز آتش قهر او کی اندوز
قدسیانی که با شب و روزند / چشم بد را سپند میسوزند
هیچ شی اول فطرت / بر قدر داشتی اگر سبقت
بودی از قبل حکم موجودی / مصطفی گفت چشم بد بودی
مرد را چشم بد بگور برد / ناقه را زنده در شوربه برد
عین حق آنکه خوانده ز کتاب / عین حق است بر سبیل عتاب
گر شدی زخم چشم از پس رو / ماندی زخم چشم بر آهو
هر که باشد بنای کار برو / دست غیب آورد بجا برو
کودکان نکو که ماه وشند / بر جبینشان خطی سیاه کشند

هر کجا گوهریست بگزیده / همه بر ذیل اوست چسپیده
هرچه از باب در و گوهر شد / جذبهٔ احمدیست بخویش کشید
هرچه از گنج علم انگیخت / چون نیامد بدانش آویخت
هست دریای کائنات خاص / مشرب احمدی در او غواص
چون از او بود جمله گوهرها / هست راجع باصل خود آنها

در حوالی تر مدار شهور / هست سنگی بخاصیت مذکور
هر که بر سنگ میرود در آب / احتیاجش شد ز خوب بآب
مرد و زن و روز و شب بود آن / خواه او پیر باشد و خواه جوان
چونکه دل ساز و ازو مانع بجواب / احتیاجش شد از او آخر آب

غالبا هست آن گهر پاره / چون تشقشور نفس اماره

صورت اجتماعی شهوت   صحبت چون سنگ شد بحجیت

چون بهم وا رسی آهن و سنگ   شهوت انگیزد ار چه باشد ننگ

هر که میخواهد آنکه خیزد پاک   گو مکن صحبت و خوب خز با خاک

نفس و شیطان تو اند خویش و یک   شد بتاثیر آن چو سنگی سخت

همچنین گر جوانی و ور پیر   چشم بر هم نمی کند تا شیر

آتش نمی گیرد گر کسی سپرد   چون خسک میکند وجود زیرد

نفس تو هیچ منع شهوت نیست   پیک او قابل نصیحت نیست

وه چه خوش گفت پیر مشنگ   زر و دو میخ آهنی در سنگ

نفس تو هست گرما و زاد   نشنود پند اگر کنی فریاد

ملح را قصه ایست نامعلوم   دی فرعون خواندش مردم

درحد و دیگانه اگر پیا   هست بسیکی فقد مردوا

همه مال مولک کبری   باکمین معدنی بود کبری

حکمتی دیگرش اشارت تست   کر مراتب همه عبارت تست

یعنی از مراتب امی و ما   از معادن آن لقا و تها

نفس چون مر کثیف و نفس لطیف   هست بعضی خبیث و بعضی شریف

همچنین هست جو مر انسان   گر چه هست همه جدا ز یکان

هست بعضی ولیک دون و خسیس   بعض دیگر قوی شریف و نفیس

ور خباثت نقیصت اندک   همچو نوشادر و نفط و تنک

بعض دیگر ز معدن لاهوت   همه همچون زبرجد و یاقوت

حکمتی دیگر آنکه جوهرها   هست وسته آنجا

تا بدانه مگر خدای پرست   کر بحث مثال بیاب

پس وشاخ میشود یکسر
میرود و سری یکی گوهر

آن یکی ضیع میشود سایل
لیک ز سرنج و قوتی قائل

وان جه صنیع بود و لی مانع
همچو تریاک باشد نافع

این مثل هست اشارت نیکو
هست نفس تو قابل هر دو

آب آمد لطیفه نفسی
هست تریاک اگر شود قدسی

گر بد نیاید و دون شود ذلیل
گرد و او همچو زهر باشد قاتل

هرچه جو دید این سید درویش
تا که این آمدیش در پیش

هر صفت راست نفس تو لطف
تا که این صفت شود غالب

کوه آمدست فی المثل چو دوی
هرچه گوئی از همان شنوی

هست مذکور تحفة العشاق
که بگوئی کو بهای عراق

هرچه از جنس عقرب و مارست
هم ز جنس عقارب مارست

در کتاب عجایب الاعلا
گفته اند در حقیقت اینها

هست این جمله حکمت آفاق
انفسی ابدان علی الاطلاق

هرچه در کون دارد او کاری
هست در نفس از و نموداری

این قوا و جوارح انسان
هر یکی هست همچو معدن و کان

هست این چشم کان مصنوعات
گوش هم هست جای مسموعات

وین دهن معدنیست پر ز کلام
جوهر آن سخن حدیثش نام

وین همه ابیات ظاهر و باطن
هست هر یک بحسن خود معدن

همچو وهم و خیال و سمع و بصر
هر یکی معدنیست پر جوهر

[illegible] پر آید معدن [illegible]
نشود هیچ از این معادن کی

[illegible] معدن ضیا تا [illegible]
الغرض جمله خیر و طاعات

گر بمعنی نظر کنی در هست
صد هزاران هزار معدن هست

هست چاهی چون چه زندانیان　　کز درش کس نیست او را نشان
بر سر چاه مردم از زیرکی　　بنشسته چو باد و [illegible]
چونکه در دود و سر دو آغاز　　گوشها هیچکس بر آواز
بر همان دیگر گرد و باشد　　مردم از چاه بشنود آواز
آنچنان خلق جستجو کنند　　گر بر آواز چه پیدا کنند
مردم آواز کرم بر گرد　　مردم از هوش خبر گرد

آدمی هست چاه چون تن　　اندرو هست صورت تحسین
او همانی تن صد و الصادق　　هست [illegible] و زین سبب [illegible]
هر چه از چاه تن بیک آغاز　　آید از چاه دیگر آوازش
خلق چون کو آمد و تو نما　　از ندای تو [illegible]
هر چه گویی در دو دهان شنوی　　اندرین چاه نیست خواجه دوی

هر چه می باشد آن او از من　　بر روی آن چه بیشتر آید
گر کشته شد [illegible] ز آتش　　زیر آتش نماند [illegible]
هر کسی [illegible]　　کشتی از طبع [illegible]
هر که کار [illegible] شد　　هر چه کرد او [illegible] شد
نشتر تیغ خورده آتش　　آمد آن بر [illegible] خویش
نیک شد خویش [illegible]　　تا تو [illegible] آن
گرم [illegible] که نیکی شد　　تا از [illegible] شود
هست [illegible] زمانه [illegible]　　[illegible]

هست [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　هست در آشیانه [illegible]
[illegible]　　داد او را خدای [illegible]

هست او در میان خلق طاق | فرد گردد همیش در آفاق
در زمانی که خواهد او تولید | گر کند مثل خود ز خویش پدید
هیزم آرد بگرد خود بسیار | وار چندین بقرب صد خروار
پس نشیند در آن خس | کند آنگه هوای بال و پس
میزند بالهای باد انگیز | تا در افتد بهیزم آتش تیز
خویشتن را نهد بر آن آتش | تا بسوزد میان آن آتش
آتش افتد درو شود اخگر | بعد از آنکه شود چو خاکستر
بگذرد مدتی بر آن چو چله | گرم گردد در آن میان بچه
تا که آن گره بر آرد پر | مرغ ققنوس گردد آنگه سر
بزید در جهان چو پانصد سال | آن کند آنکه گفته شد احوال

تا بدانی که کار رنگ آمیز | صح | منحصر نیست جمله در یک چیز

اندر اشیاء که مرکب و مکون | صد هزاران خواص گونه گون
گر بود آنکه طبیعت از حکمت | این نبات و نبات را قسمت
یعنی که هست از قبیل نبات | گروه بهر غذای حیوانات
قسمتی دیگر از برای طعام | کش بود قوت غذای انام
قسمتی از بهر دارو ها | گروه از بهر رنج و درد دوا
بعض دیگر ز بهر احتیاج | نه برای طعام و بهر علاج
باز بعضی دگر ز جنس نبات | از برای فواکه و ثمرات
بعض گلها برای بوییدن | بعض دیگر مجرد دیدن
باز بعضی ز میوه‌های رنگین | باطنش تلخ و ظاهرش شیرین
[illegible] لطف و ظاهر پست | او ماهیت لیک [illegible]
هر که خواهد که برگ از رو [illegible] | برگ او بهتر از زمین چیده
ظاهر بعض تمر و باطن [illegible] زرد | ظاهر شکرین باطنش [illegible]

در تفاوت طبیعت انسان
همه نوع مختلف میدان

صحبت بعضی از کبار انام
ناگزیر است مر ترا چو طعام

صحبت بعضی از چون داروست
که بهر کار شرب او نیکوست

صحبت بعضی ز از انسان
بهر هیچ زهر قاتل آن

همچو میوه بباطن و ظاهر
مردمان پر تفاوت شده اند

بعضی از ظاهر ار چه دارد بهر
باطن تلخ دارد او چون زهر

بعض دیگر بود بعکس این
ظاهرش تلخ و باطنش شیرین

بعض دیگر ز اول و آخر
هست شیرین بباطن و ظاهر

هر درختی ولی بکار ثمر
میدهد خواجه میوه دگر

وین درختان همه باصل خود
میدهند میوه ها بکیف خود

بر بید در جهان چو پاسدل
آن کند آنکه کرده احوال

درگهستان عور از مرها
هست مردی درختی برزا

سال تا سال خرمست آن را
لیک هر سال کژدم آرد او

هر که موذی طبع شد ز انسان
راست همچون درخت کژدم آن

چون چنین گشته دارای خبث
بصفت موذی و بذات خبیث

چون گیاهی که در حدیثم
هست مشهور در دیار عجم

شد بکژدم گیاه آن مشهور
میکند هر که زو خورد رنجور

پیچکین باشد اسمش این دم
وحشتی همچو وحشت کژدم

موذی از طبع او گزیدنیست
زانکه طبعا مخالف جانست

هست نوع گیاه اندر هند
بسهولت نمیتوانش چید

چون نهی دست سوی او ناگاه
میگریزد و ز دست خلق نگاه

هر که خواهد که برگ از او چیند
برگ او هیچ بر زمین چسپد

یعنی از دست خلق بگریزد
چونکه تر کس که نه بر خیزد

هست مردم گریز نام گیاه / بیخ او زهره آمد از افواه

هرچه بالطبع دشمن جانند / جمله از یکدگر گریزانند

مار خصمی شناسید و کژدم / میگریزند مردو از مردم

هرچه دارند جانهای درویش / می شناسند جمله دشمن خویش

هرچه از وحش و طیر جاندار است / نخورد هرچه آن زیان اروست

با وجود حذاقت انسان / هست در کار خویشتن نادان

دشمن خویش را ندیده اند / گر بداند چراش میخواند

میخورد هرچه لذت و هست هلاک / میخورد زهر و غافل از تریاک

حیث تریاک آنچه حق فرمود / وانچه زهرست هم بیان بنمود

هرچه کرد او حرام زهرهاست / وانچه کرد او حلال جمله حیات

تا که نیز از لطف جانب قدر / ترک تریاک کن بلا لب

هرچه آن چیز را زبان دانی / طبع چارپیل آن دارد

نفس سوی هی کشد بی قیل / زانکه رای علیل هست علیل

یا طبیب النفوس لا اباب / خشک کار اسهلی دریاب

تا کند ماده های فاسد سیل / نکند هیچ سوی فاسد میل

هست در حد غرب از انجا / نوع امرود هیچ واروی کار

ناصر خسرو از خلاف یمین / گوید این هست در حدود یمین

راند امرود بار هرجا هست / هر شکم را از و یکی و دو دست

هست راند و باشد از امرود / عدوش میفزای هم معدود

زانکه این خاصیت بگفت او دست / دفع علت بدست قدرت اوست

انکه امرود او بد اسهال / او بود هم طهارت احوال

هست در او پس بباغ شاه … از نباتات خاصه نوع گیاه
آن گیاه از زمین چو بر خیزد … زو عجب میوه در آویزد
میوه‌های مشابه انسان … بعضی مرد و آن بعضی همچو زنان
هر که او میوه از و بخورد … هست خاصیتی که زن بود و مرد
بجوان میدهد توانائی … ور بود پیر زود برنائی
زن خورد و جنینش اندازد … بار دیگر کند جوانی ساز
جز که انجا بباغ شاه جهان … هیچ جایی دگر نروید آن

ای که بر کاینات شاه توی … خاصیت بخش آن گیاه توی
چون گیاه از تو دارد این فن … که بود پیر را بحال جوان
آدمی افضل است ای شاه … نیست در حضرت تو کم ز گیاه

یکی خلع لبس در اسما … جز بفضل تو کی شود پیدا
خلع کن زین لباس ظلمانی … تا لباس از لبس نورانی
مرده از زنده و زنده از مرده … قدرتت در وجود آورده
هست تبدیل کردن اشیا … تا که هست شد و [illegible]
چون به ذات حضرت بیچون … حاصل است آن همه به کن فیکون
چه شود ای لیس کل دلیل … کردی خلق خلق را تبدیل
بکمال صفات رحمانی … بر ابای ز نفس شیطانی
چون به ذات شه از قوی سلطان … سگ اصحاب کهف شد انسان
ماه از ذات شد و شیث و عون … بهر تبدیل بچهٔ فرعون
صد هزاران که بود آن گمراه … ره نمودی بجانب درگاه
زمره کهف را که را نمود … که برافروخت لمعهٔ جود
زن فرعون [illegible] … که ز فرعون ملک شد پیدا

پس پسر این همه بدایت چیست / تا کرا دولت غایت چیست
زین فضیلت تو چو که گردد / چون دو حال مرد صاحب درد
هر چه پیدا کرد سی مرد بر زبان / بصلاح آورند استادان
هر بدی کان کند ز جهل غلام / خواجه را میکند بدان بدنام
گرچه بدنامی از صفات بدست / لیک غیرت هم از صفات خدست
این همه فضل و شفقت او چنان / کرده چونکه در حق ایشان
کردیش مظهر عجایب نام / منشای ممالک اجسام
هرچه در کون بد غریب و عجیب / کردی اندر نهاد او ترکیب
هر کرا بود در جهان کاری / دادی ور از آن نیز آوازی
در مقام خلافت کبرا / دادیش حکم بر همه اشیا
کردیش نسخه حدوث و قدم / خواندیش بیش احسن تقویم
که بتشریف علم الاسما / بیت / کردیش تاج کرّ الا

کیست در کاینات جز مردم / در خور پند حقا هم
کیست آنکش سپید ز سکن خاک / دست قدرش ببند لولاک
که تواند شد این همه اشیا / محرم سر کنج ما اوحی
ما کرا خدا آن موجودات / که شود جامع جمیع صفات
منصب کیست از ره تعظیم / که کند ره تا بپاش و نیم
این همه امر و نهی و عرض و خطاب / منصب کیست جز اولو الالباب
این همی قبل کر ایچ محال / که بگوید بحضرت متعال
ازلی نیست حد مخلوقات / این معانیست ماورای صفات
باکه گفت بی زبان و دهن / در دمی حق دو صد هزار سخن
بیش ازین چیست تا خدای آگاه / که خدا گفت و گوی بنده چو ده
حاصل آنچه بنی آدم / داده بی نیست با همه عالم
هست سری ورای این ها / که برین نیست با همه اشیا

چون چنین پستی ای شاه شاهان
چه شود گر ببخشی بدخواهان

کاوری جمله از خواب بهوش
تهی بار معصیت بر دوش

چند ازین کارهای نفس و هوا
توبه بخشی ازین همه ما را

نفس ما را کشد بدوزخ ها
ای خدا کار ما بسگار

نفس و شیطان هوا و هم دنیا
دل اسیر این ها تن تنها

گر نه فضلت نه دستگیر شوم
در کف دشمنان اسیر شوم

خاصه دلها ز معصیت خسته
چشم عقل از هوای دل بسته

راه ایمان و معصیت باریک
چون بلا تیرگیست و شب تاریک

در شب نفس نور را چه عدد
چون چراغیست بر گذرگه‌ها

گشته ملک قوای روحانی
پایمال جنود شیطانی

شهوت و حرص و آز سه لشکر
گرد شهر وجود زیر و زبر

ای درت بارگاه و دستگیر
داد از دست نفس و شیطان داد

پادشاهان فقر پیش از پیش
ننشیند در ولایت خویش

چه روا باشد ای حفیظ جهان
گر کند دیو جای تو ویران

صفه خویش اصفیای
منزل نور را نشیب و ده

آینه چون که گشت ظلمانی
آن بصیقل کنند نورانی

صیقل از نور او ست پاکیست
گر نشد آن مقام ناپاکیست

یک نظر از خدای عز و جل
دو جهان را کند ز نو صیقل

حد ما نیست و انعامی تن
گر دل این گوشت پاره روشن

تا نشوییم ظاهر اندرون
خانه تیره شب شود وبرون

دل چو مغز آمد و دو عالم پوست
پاک کن پوست را ز مغز ای دوست

تا شود مرغ دل چو زاغ فرو
شب تاریک شود همه او

میوه گر خام ماند خاک ست آن
بی حلاوت عفص کسی است آن

تا که پوست سنگ باشد آهنه
نیست آن آینه مرا آسینه

این دلهای قابلیست | آن بود دل که آن جوهر ذات
چون مجلای تجلیات و صفات | دل شده غایت همه غایات
دل بمثابت ذره وچون سنگ | خورده اجزای آهنی بر زنگ
از چنین آهنی بسوز و گداخت | آینه هم نمی توانی ساخت
ای درست قبله گاه اهل نیاز | دل خود را بصیقل آینه ساز
شهر خالی شده است ز استادان | وآخر قرنهاست عبادان
وازمان هم که بود استظها | وز خود را تو باش خوش آرا
ور همه عالم از بنا شده است | چون تو هستی همیشه بار است
تاکی این کبر و باد استغنا | بنده کانرا بجز درستیها
جای رحمت است ای خدای جهان | بر فروماندگان این دوران
خامه بر آورده‌ی بیچاره | که فرو مانده است بیچاره
در درون هست از برون آگاه | وز برون در درون ندارد راه

در

در مقامات عشق گوی مرو | هست نوع دگر همین و بسو
اهل بینش بارضشان کوهیست | واندران کوه وحش انبوهست
در عرب هست آن عجم مشهور | از ظرافت از بلندی دور
سوی آن کُه آمدی عشق | صید کردی وحوش آن کُه را
در رمیدند زو وحوش طیور | آمد او باز در همان دستور
هیچ صیدی نیافت از حیوان | ور بود او وحشی از بیابان
بشکایت شدند از عشقا | نزد آن حنظله رسول خدا
بدعا خیر بی رکان بگشاد | آتشی آمد اندر او افتاد
چون بجنگ آمدند زو مردم | سوخت سیمرغ و نسل او شد گم

این حکایات این حافیه | وارد آنجا روایت شافیه

که بهر و غز نیمه هزار | بد ز حیوان غرایب بسیار
بود از انجمله جسم کی عنقا | بود مرغی غریب و بی همتا
شکل مرغان سپی | بر سرش تاج همچو تاج شهان
منکیدش نقل صاحب کشاف | در ربیع از روایت اشراف
ز ابن عباس آنکه این عنقا | خلق شد در نبوت موسی
هر طرف داشت چهار علم | هشت بالش میان هفت اقلیم
گر بصورت ز خیل مرغان بود | کیک رویش چو روی انسان بود
بود مجموعه همه اشیا | اندر آن صورت همه پیدا
نام سیمرغ و او بنقش نگار | بود افزون و بیشتر ز هزار
هیچ چیزی نبود از اشیا | که در آن صورتی نبد پیدا

تو چو سیاره هی کاهی پویا | کرد | گردش آتش ز خلقت عنقا

۳۸

گر ز رو علم بشکنیت خراب | نوبت از برای گشتم آب
چون زمین گشت خود و دون گرد | آب اندرش روان کرد
گشت دیگر بار چون آب خود | بار دیگر بپای کوه رود
گفت پس آب و بر زمین رود | آب می ایستد با هر بند
همچو باران کسب اصل گهر | گل حکمت خواجه اهل هنر
چون با آن روز زمان رنگ | می شود ز آفتاب آن گل سنگ
گل شود و خشت بر نیاید بر | ور در آتش نمی شود آجر
آن زمینی کی چون گل صلصال | چون حرارت بدید گشت سفال
نیست این از حرارت تنها | می توان یافت این اثر ز هوا
آب چون آید او برون از سنگ | از هوای خنک ببندد یخ
مهره مار و سپید ماهتاب | آن نهد و ست مهره ...
مهره کاو از هوا بندد | ور نه در زهر آن کجا بندد

روایت عمرو سعید ...
گر ز رو و علم بشکست خراب
نوبت از برای گشتم آب

بحر الیقین و بازهر مهره / زان حجاز هوا برد بهره

در سلاطط و چشمه بیند و / وانکه در مغاره می‌بیند و
هر شاش که می‌شد بجا / میشود سنگ از صغار و کبار
چونکه خرگوش بحری و خرچنگ / می‌شد بر کنار کرد و سنگ
همچنین است چشمه در / گر هوا گرد و آب چشمه جز
شود آن آب در رنگ سفید / شب شود سنگ آن سپید
گرچه گویم هست قصه سنگ / هست اندر خواص نگار نگ
هست سنگ شریف و سنگ خسیس / آن که جوهری که هست نفیس
شرف حجرها منفعت است / قیمت سنگها بنجاست
در یکی زمر جو نگر داشت / لجه‌ها و حسنه جوهر
نیست در دو یک جوهری دیگر / هیچ سنگی بقیمت پادزهر

کز جنس غراب مرغان / آقفر دیدم مجوبه بجهان
رزق او را نوشتم اندر تیر / بر جمیع دواب و وحش و طیر
وانچه دادم بر اهل اسرائیل / دادم او را زیادتی تفصیل
در زمان نبوت موسی / گشت بسیار نسل ازین عنقا
بعد از آن شد بسوی نجد و حجاز / گرد آنجا شکار وحش آغاز
سیری گشت چون از آن حیوان / بعد از آن می‌ربود او صبیان
تا نبی خالد بن ار صیبی / بشکایت شدند از عنقا
زان جزع برکشیده نا بلیس / با نبی خالد بن عیسی عیس
همه بردند پیش خطه داد / جمله کردند زو داد و فریاد
در غضب شد نبی و کرد دعا / منقطع شد نتیجه اشیا

هرچه نفعی و بد بخلق خدا / برکت میدهد به نشو و نما

ور بود در حضرت از کرم … کرد و از وجه ارضش نقش کم
ور ملک میکند هزار بچه … مر ورا هست هم شمار بچه
سگ و خوک آور زمینت و … زین همه اندکیست اندر دشت
موذیانند جمله چون صعبات … نیست در اصل نسلشان برکات
وانچه از گوسفند میزاید … غالبا از دو وان نیفزاید
دایم از وی خورند در عالم … هیچ از نسل او نگردد کم
این سخن نیست خاصه حیوان … بر همین است حکم آدمیان
هر که چون گوسفند شد بصفت … یافت از روی نسل او برکت
وانکه موذی چو مار و کژدم شد … نسلشان زودی از زمین کم شد
از تعدی و ظلم اندر کون … منقطع شد قبیله فرعون
هم ز حد بردن تغلب بود … که بسر آمد تمام ملک نمرود
بود جاروب ظلمت ضحاک … که برفت اصلش از روی گیتی پاک

۴۰

یک سر کین بی وفادار ان … حیف در چشم بی وفا یاران

عهد با کافران شو ولی … بست و میکرد و او بعهد وفا
عهد بشکستن از نفاق بود … آری مومن ورا نفاق بود
منافق الحقیقه مومن نیست … ز و نتیجهای است ممکن نیست

در کمال سیاست نبوی … مجلس و دار صابه تو بی
بود بر مسند خلافت احمد … هر زمانی ز زر دو سیم آمد
داشت احمد عجوزه را حرمت … داد و بخشش بنیه حشمت
دست او بجال او پرداخت … در حدیثش بنجی طلب ساخت
با وجود جلالت اصحاب … رفت با او سپی پالیجواب
قصد رفتن چو کرد آن زن … کرد همرهش پی اعزاز

گفت آنکه رسول با اصحاب
با دلی پر ز آه و دیده پر آب

بی محل نیست آنچه کردم من
یاد کار خدیجه بود آن زن

در جوانی به پیش او بیار
که نمودی رجوع در هر کار

بودی از جمله دوستان او را
می نشستی بهجران او را

چون بدیدم ورا شدم دلشاد
روزگار خدیجه آمد یاد

با خدا نیز چون نبی آدم
در ازل کرده اند عهدی هم

اگر آید برون ز عهد عبید
شهد الله و دار پنا شهید

بهر تنبیه و در تذکر او
گفت اندر کلام خود اوفوا

باز اوفوا بعهده فرمود
جز وفا نیست زین سخن مقصود

گفت جای دگر که اذکرکم
یاد ده عهد نیز با مردم

یعنی هر خیر در کتاب خداست
گر بجویی همه بعهد وفاست

این حکیما و عقل اطوار
همچو جنات تحتها الانهار

جوهای نفوس جزویه
فایض آمد از عقول قدسیه

کشت زار جهان کن تا ثبوت
مزرع جویبار لاهوت

اثر فیض انبیا بجهان
هست یکسر چو جوهای روان

اول این باغ جمله چون شجرات
علم و دانش مثابه ثمرات

جوها جمله منشعب از شط
متصل جمله چون حروف بخط

خط عبارت ز مشرب نبوت
آنکه ینبوع جدول ملکوت

شط دار الخلافه و نبوت
زو بود هر چه را که نشو و نماست

مرجع کون انوست لامال
متصل گشته او به بحر کمال

روح اعظم مثابه در شاه است
روحهای دگر همه جوهاست

شط بغداد و پس بی حلوان
هست چون واسط و بس نهروان

او بهشت و صحابه جو نهند
چار جوی خلافت او بند

چار جوی شریعت غرا | که دهند آب او ولایت را
راهبر کن بجنت نبوی | چار جو را که چاره سوی
مصطفی پادشاه چند و تاج | چار جو دید در شب معراج
گرد دوران قبه بیرون | آمده ذی طعم گوناگون
اولین آب و بن دویم جولبان | سیومی شهد و چارمین خمران
گرد آن قبه چشمهای میان | بود آن چار ز حرف بسم الله
چشمهٔ آب میم بسمل بود | های الله شیر حاصل بود
چشمهٔ شهد میم الرحمن | خمر از میم الرحیم روان
چون که آن قبهٔ مجسم | گشت پیرو قبه آن مجسم
باز او قبعه در جود | جزو فانیست زین سخن مقصود
چیست آن قبه شرع حلقه | و اختلاف ناس از حقایق ما
گر مشرب مفید تمیزند | لیک در تحت حکم یک حرم

مصطفی آیتیست از رحمت | خلفا چار نقطه آیت
جاریند و چار جیحون اند | چار شط اند و چار سیحون اند
مصطفی شد مثال بحر محیط | چار جوئیش دان ز بحر بسیط
گر نبودی جوی و این انهار | کی بدی جای این مزارع و اشجار
ثمرات از وجود انهار است | خبث از نیست آب آن را است
جویباری که نیست آب روان | هست آن جوی حفره ویران
جویها در جهان که پیداست | واندر آن آبها حیات ماست
هر جویباری که نیست آب روان | چون تنی دان که آن ندارد جان
جوی شرعیت در حیات شما | جوی از چشمه شها نه در ما
روح اعظم مثابه دریاست | روحهای دگر همه جوهاست
هست آن روح روح سیدها | جویها روح انبیائی ها
روح کلی چو بحر ولیک روان | روح جزوی چو قطره باران

قطره بگذار و دجله تا شو | جوی جویان بسوی دریا شو

هست مشهور از دو یار دمشق | تو زکیش فواره خوانده عشق

هست رودی عجب در آن باران | که به پنج سال آید او پران

یعنی یکسال باشد آبش جاری | خشک باشد چهار سال دگر

هیچ دانی که این چه را نسبت | حضرات وجود امکانست

در کتاب نخست از مراتب | گفتم انجام مراتب حضرات

اولین حضرت معانی دان | چار دیگر مراتب امکان

زاولین حضرتست فتح الباب | چار دیگر چو خشکسال سراب

گر نباشد سحاب فیض جود | خشکسال عدم برآرد دود

تحفه گو دیده در حوالی شام | هست این رود ولی غرور انام

در سه سال هست ناپیدا | چارمش سال هست فتح الباب

مردم قریه در چهار سال | آید انها کنند مالامال

بذر کاریز تا نهایت یکسه | جمله جویند تا به سال دگر

گرچه از روی اختلاف شکست | در حقیقت چو بنگری یکیست

زانکه هر فیض کاید از اسرار | جمله نزدیک ده رونق چهار

فیض وجود است پس صفات کمال | فیض اسما و بعد از ان افعال

هست هر یک جداری آمال | هست هر سال را جدا احوال

فیض املاک در سماوات و الا آخر | لطف اظهر در ابست و الطام

نور دل از طلوع چون خورشید | از شب تیره وجهت و سفید

تا نیابید ولیک از اول | فیض ازل بباقی جدول

خشکسالست در مقام صفات | یعنی اندر مراتب حضرات

فیض اسمایست در جزای عمل | فیض آن زاشر اطیست اجل

نیست آن فیض از حساب و دل | شد مقدر که چند شد جون

تا که آن فیض را شود قابل
نشود فیض از صفت حاصل

فیض ذاتی هست ز آن ذات
بی شروط و وسایط اثبات

نیست لازم که قابلی باشد
تا که خود در مقابلی باشد

باز آن فیض احیانی هست
حضرتی مرجع و مآبی هست

هست آن فیض فیض استعداد
نیست اینجا حساب و تعداد

چون ازین موج فیض گشت کمال
میشود کاملیات مآل

آنها را هست در مقامات
تا شود نوبت تکاملات

باب حسب رمز اب
هم بحکم مراتب نوبت

لیکن حضرت معانی دان
چار دیگر مراتب امکان

هست رودی دگر بحد یمن
در عراق از آن بسی تن

چون شود دور روشنی شامل
میرود در رود جانب مغرب

چون بمشرق فرو رود شارق
رود آن رود از سوی مشرق

کس نگفت آنچه سر این رود است
گر بود دست آنچه تن بود

این اشارت بنحو این آمد
معنی رب مشرقین آمد

جوی رود حیات ای طالب
میرود سوی مشرق و مغرب

سوی مغرب رود برو رفتن
هست مشرق رو چو اینسان

عادت جو و بحر و صفات
حیث آن و جزء نهر حیات

خبر از شب شانی و مشرق و روز
این عمل عید و آن یکی نوروز

قوت و قلب در میانه چو برق
مختلف میرود بغرب و بشرق

نور دل از طلوع چون خورشید
از شب تن درخت و سفید

وین نفس در میان چو روی زمین
رود از مشرق دل بمغرب تن

هست خورشید نهر آب حیات
سوی غرب و برو ز روح حرکات

شب کند سوی مشرق او رنگ
تا جهان گم کند غریو و غرنگ

نهر دستور اوست ای طالب
که بمشرق رود گهی مغرب

هست دستور نهر در نقش | زان دو دکان پیش کاتب
مد و جزر نهر پیش روی نیل | هست چون نقشتین اندر فیل
اولین ساعت است نهر عام | دومین نهر هست روز قیام
شد نمودار عالم تشبیه | روز و شب همچو نفخ اسرافیل
چون کند روز در طلوع آهنگ | پر شود عالم از غریو و بانگ
نور شب چو در دمند بگوش | همه پاک شوند و هم خاموش
[illegible] قی سوی مغرب | مغربی سوی مشرقی آب

در حوالی اندلس هیبت | بر در شهر او دو روی هیبت
می شد کشتی اندر بحر | نکند [illegible] پیدا گرد
روز شب چو [illegible] | [illegible] آدم

که بیگمان است بحر زنگ | هست پیوسته با غر کوه
آخرش هست متصل بمحیط | هست بین المحیط هست وسط
موج بر اوج میزند ز شکوه | موجهای عظیم بر از کوه
ریزد از موج کوه بر هامون | خوانندش خلق بحر مجنون
هست در روی جزایر بسیار | وان جزایر همه کثیر اشجار
صندل و آبنوس و ساج و نبات | وز شبهش موج ساحل دریات
هست در روی جزیره خرم | مسکن قومی از بنی آدم
واحد العین و ماهی گیر | شکلهای کریه چون [illegible]
هر سه سال جمعی از زنان | آید از بحر جنب بالیشان
طایرانند آهنین چنگال | با کره و از هوا کنند جدال
نام آن طایران بطرا هست | حرفشان از قبیل تحقیق است

حرب مرغان کلنگان در بیانست | آن بشارت طایران بی‌نواست
قوم یک‌چشم با جهان قامت | ناقصان آن بصورت و سیرت
گر هوا طایران نفسانیست | میکشدشان بچنگ شیطانیست
ور بود پشه طایران خیال | از هوا جمله آهنین چنگال
تا که باشی تو در جزیره رنگ | طایران هوا زنند چنگ

از جزایر یکیست محترقه | که فرو رفت وحشتش از رو
هست در وی گروه میرانان | ز احتراق ستاره سوزان
چون شود هست از پی سیّال | کوکب بخششان رسید بوبال
چون شود هست راه شان زحر | آن جزیره شود چو خاکستر
هر که هست از جزیره بگریزد | وانچه اندر جزیره میسوزد

آنکه چون کوه و سنگ پاره جاست | فارغ از سنگ ریزه های هواست
سنگ بیم گرگ کرگس دارم | یا ازین پس گریزم و آنم
این قدر هست کز ره غیرت | طبع دارد ز فکرشان حیرت

هم نصیب از خصایص هست | هست پیکی مثال حور لقایی
هر کران سنگ گیر و اندر دست | شو اندر علت فی هست
نفسی هم رقی پنهان زند | که کران سنگ را بینداز

صحبت جاهلان چو زهر لقاییست | هست شی که باز و لاییست
آن کند وضع خط پیمانی | وین و بادهای روحانی
قی آن سنگ جمله حصت شد | قی ما جنس رنج و علت شد
زهر ما جنس تر از کژدم | میزند طبیعت مردم

زخم این تن است و آن جان را / این و جان و آن بر دنیا

شد خنک آب از هوای سرد / بفسرد و چونکه برف آید و

گرم گردد هم از هوای آتش / وآنچه سوزد و به یک از آتش

چونکه مسموم شد نسیم هوا / میشود موجب هلاک و فنا

نیست در جوهری مزاج خبر / گر ز خارج کند خواص اثر

هم بسی از عجایب دنیا / گفت پیشینگی بود شکل صفا

انگبین گر در آتش سوزان / در شوری که پخته نابد نان

چون نهفته آن در آتش گوهر / جمله ناصاف و در رود گوهر

نان پخته پس بین و تنور / پیک خامان نجنبد شور

هر که با خام سنگدل نیزد / پخته‌ها نیز هم فرو ریزد

ای پساکارهای گرم شود / گه ز سهم شده و پشنگ شود

...ان خورد پخته بود چه چنین / پیک بد نامی از آن مسکن

هر چه تابش ... و ... / هست هر یک نشان دیگر

...م بس نگها ... / آدم بر سر غرایب جا

جامهای که هست ... / بشنو از من که با تو دارم عرض

بشنو اول که هست حکمت جا / هست این علم خواجه ...

آنچه تو ان قیاس کرد و زمین / حکمت جامهاست ... عرض

چون دخان و بخارهای زمین / مجتمع گردد آن سحب زمین

... سیاهات ارض شد محکم / میزند زلزله زمین برهم

منفرج مانده از خاک / هست خوف باد و بیم هلاک

... از طرف هست چون سلسل / هست چون آب از آن مشاغل

۴۸

حکمت این همه ظهور کمال / که ظهور جمال که جلال

خرق عادات نیست از انواع / هست به ارادهٔ او ابداع

ماند اندر طریق قیاس / منحصر نیست خلق در اجناس

مخزن علم را نهایت نیست / خلق را نیز حد و غایت نیست

از ازل تا ابد به موجودات / هست مشغول نشر گنج صفات

عالم خلق کار ما / هست از بحر علم کناران

این همه حرفهای معدود / از دو حرف آمده است هم موجود

باشد از مخزن حروف کرم / کاتب من لدن کما هو

هرچه در طور انس ما آمد / در خور فهم و وسع ما آمد

آنچه در طور کبریا ما آمد / در مضیق حدث کجا آمد

عرش تا فرش هر عجایب الخلق / کاندرو هست مکشف و خفی

چه عجب از سپاه او فوجی / باز دریای صنع او موجی

سنگ گردان سپاه این جبل / همچو اعضای آدمی به مثل

وین زمین جمله معدنهاست / وانچه آبها و چشمهاست

مثل گوگرد و طلق بوره و علاج / نمک و جیوه و نشادر و زاج

از دو دل این عشق نبها / هست از نفع ...

همچو دودی که از ذکا گیتی / میرود در سوی آب

اندرون گنج پرصفات / از بخار و دهان پیداست

بر سپهری که هست خرگه او / هست تکیه معدن گوگرد

هست چاه و کرو قهستان / موضع چاه هست کوهستان

هر شبی تا به بامداد و پگاه / میرود دود بر فلک ز آن چاه

باز از آنها که صنع پرورد است / در میان پری بی‌حساب است

مثل این پیکر نیز از وقت / که ملایک در وصف ورزان

هر نمودی که در بنا باشت	یک نمود از آن حساب
هر چه ظاهر شود هم از آنجا	یک تعین شمار از مراتب
هر عجیب و غریب کز در باب	جنس آن بر نسب در باب

بر در بازار مانی نقاش	مینگریست از قضا یکی قلاش
	بسته بودند پر ز نقش و نگار
همه دشت و ظرف و نقش هنر	بود در پرده نقشهای عجب
گفت قلاش کین صورتهاست	آفرین کیستی این آراست
گفت آنکس که بود در درگاه	تو ز نقش درون نه آگاه
هر چه بیرون درست موجود	از هزاران یکی نبود بود
هست این نقش صورت بیرون	تو نداری خبر ز نقش درون
نقش بیرون بود چو مرده	نقش آنست که در پس پرده

ور پرستی تو بعضی نقاش	نکنی خود نظر بصورتها
از قبیل غرائب اشیا	هرچه در کون شد هویدا
با قضا و قدر جهان نقاش	نقشهای درون و بیرون کش
نقشهای غریب در پرده	زان همه آمدی درون پرده
هر غرایب که هست در ملکوت	اندکیست او ز نقش جبروت
همچنین است عالم جبروت	هست او نیز صورت لاهوت
[illegible] نقش عالم ناسوت	حسن صورت ز سر ناسوت
گر پرستی تو بعضی نقاش	گردد این نقشها همه تو لاش
هیچ صورت بجز ز نقاش	نیست صورت میان وارداش
ور نه جب بادیت ز مخلوقات	خویشتن را بدان از صفات

از بزرگان یکی بجست سعید	در خراسان بو علی سعید

در جهان این همه که دیدی / از عجایب بگو چها دیدی
گفت دیدم بسی عجایبها / گشتم اکثر ممالک دنیا
از عجایب ندیدم ای درویش / هیچ خوشتر عجیبه از خویش
خوش جوابیست این سخن مجمل / یعنی خیر الکلام قل و دل
هر عجایب که هست در دنیا / در بنی آدمست مجموعا
در دو عالم همه غریب و عجیب / در وجود تو کرده اند ترکیب
هرچه در کاینات شد مصنوع / هست در طینت تو آن مجموع
آدمی مخزن غرایب شد / نسخه خود مظهر عجایب شد
هست انسان عجایب سیما / بل عجایب ازو شود پیدا
هرچه در کارخانه دنیاست / جمله را عقل آدمی آراست
جسم بندی و چاره جوییها / صنعت کیمیاگری داند
واقف سرهای سیماست / سیما خوان و کیمیا دانست

پریشانی پس طلسم و نیرنجات / گنج اکسیر و کشف تسخیرات
چون پریشان کند هوا / جوهر از کان و معدن آرد ها
مرغ را ز آسمان فرود آرند / ماهی از قعر بحر بر آرند
مرغ و ماهی بجمله دیدم / همه در تحت حکم اوست اسیر
ماه و سال هست در ممالک خاک / جمله در حکم اوست هم افلاک
هرچه آن بگذرد و بوهم و خیال / زادمی هست آن عجب محال
هرچه آن بگذرد و بوهم و گمان / مثل آن ممکن است از انسان
هرچه آید ز خالق عالم / مثل آن آید از بنی آدم
آن یکی ماه میکند پیدا / وان دگر در خیال خلق سما
در حقیقت اگرچه صانع نیست / لیک فرض محال مانع نیست
آن یکی مرده میکند زنده / از چه کار خدا اگر کند بنده
آن کند دعوی ربوب / میکند فکر دوزخ و جنب

دیگری گفت جانب افلاک / تا کند حرب با خدای پاک
آن یکی از حیله ساخت نردبان / سر از آن بگذرد بر نردبان

خوانده باشی که در زمان قدیم / هفت شهر از سواد هفت اقلیم
برگرفتند و ساختند گرو / بود در هر یکی عجب دیگر
شهر اول حراج از دهقان / تا بر شمع بخشد آن سلطان
از طلسمی که بود در اساس / سرکشا و برفتی آب
چون رسیدی سر ابدال / کشتی از آب جمله مالامال
مرد یاری که کردی آن عصیان / سر کشیدی ز طاعت سلطان
اندرین شهر اول از یمن / بود اصطرلاب راس العین
آب اصطرلاب سوی آن شهر / بگشادند ره بموج عمد
بس همی حکم و فرمان آن / کردی آن شهر و ملک عظم

چونکه هامون شدی دیار رود / آمدی آب هم بموج خود

بود حوضی طلسم شهر دگر / در لطافت نمونهٔ کوثر
آمدندی بنزد شهر ارباب / هر یکی از بهر جام شراب
ریختندی شراب را در حوض / گرده شد در شراب حوض روان
هر از حوض کاسه خوردندی / کاسه‌ها را شراب کردندی
حوض کردی شراب هر یک رو / کس نخوردی جز شراب خود
یعنی هر باده کاندر و بحر / هیچ یک زان بهم نمی‌آمیخت
همچو انهار جنت الماوی / بود هر یک شراب حوض جدا

بود طبلی دگر بشهر سوم / می‌شنیدی نفیر آن مردم
هر که بودی ش راکشی غایب / چوب بر طبل می‌زد آن طالب

در محیط

در محیط او برانند تا بحال / هیچ واقف گشته با او حال

چون نبودند در خور شان اتم / همچنان می‌شدند ماه و دگر

بعد ماهی که بسیم کرد و زر / زان طرف کشتی دگر کرد گذر

گرچه بودند از بنی آدم / لنگ بودند و در زبان هم

ناخدا ساخت در میانه فنی / داد مردی ز آن میان ذرفنی

خود اشارت چو هیچ نشنیدند / زان محل هر دو باز گردیدند

چونکه آخر بساحل افتادند / آمدند آن نشو بهی دادند

چونکه شد حاصل جواب و سوال / گو ز روی تفحص احوال

کز کجا آمدی و زین دریا / هست ز انسو ممالک دیگر

گفت میگو بدو خبر گشتند / که گرفتست ملک هفت اقلیم

اندر آن عرصه شهر بس عظیم / تا بدانند که هست ملک دگر

بوده ایم بحث و جوی خبر

اگر از طبل آمدی آواز / زنده بودی آمدی آن باز

ور بدی مرده خامش بسی / طبل آواز کردی چون دف

شهر چارم طلسمش آیینه بود / حال خلق اندر و معاینه بود

بود آیینه در یکی دروازه / رفتی آنجا خلایق بساره

هر کرا بود غایبی پسری / اندر آیینه می‌فکند نظر

گر بدی زنده او بحال خبر / صورتش می‌نمود زانه صدا

ور بدی مرده او نبود اثر / کور او را در آینه [illegible]

پنجمین شهر را حکایت گوی / یک مناره بدی در او روی

مرغی که او شهر در وی / آمدی از خلایق او سر و

کردی آن مناره او [illegible] / که بدانستی آن خلایق

از ضرر بود و ظلم کافر عاد / رفت چون کاه و تخم او بر باد
ضرر و ظلم آن کند بنیز / که کند نفع با چنین شهید
برکات است همره حسنات / هیچ با ظلم و با ضرر برکات
ظلم از هر که آید آن پیدا / کم شود گرچه باشد آن عیش
چون قضا او با پشوان کرد / سپاه ایشان در ایشان کرد
بقعدی سرانکه شد نمرود / او ز نابای چنین شد دود

کشتی او فتاد از ما چین / در حدود جزایر آن چین
اهل کشتی ز تشنگی خراب / در جزیره شدند از پی آب
گنبدی شان ز دور آمد پیش / خالیا صد ذراع گنبد بیش
بود و آن گنبد قوی رخشان / همه گردند در جوانب آن
مردم آمد بگرد او ز حدود / چون ندیدند هیچ رخنه بود

گفت اسکندرش پسر فیلقوس

تا که آن ملک پیشتر ز این

موج آن بحر چون قرار گرفت — کشتی اندر ره و کنار گرفت
این همه شور بود و گفت و شنود — آنچنان خود ز جای خود جنبید
باز جستند هر کس پیش بوجود — اندران رخنه‌ای سیه چه بود
چون کشیدند خرقه‌اش از بر — گشته بد زیر خرقه خاکستر
چون بجستند در میانه آن — گوهر لعل بد بدان رخشان
آن خلیفه پسی از آن دریافت — رفت آنرا نگین خاتم ساخت
با نگین داشت او بسی شوق — تا که بگذشت روزگاری چند
یادگار آن نگین که میداشت — زان بسی در دل آه و درد میداشت
تا بروزی مگر بر بگذریدی — خواند آن بت را کسی دگری
یعنی آن بت را که آن درویش — سوخته بود و آتشش از ریش
جامه آن خلیفه در خون شد — کین نه آنست تا که آن چون شد
از چپ و راست جست یا نمود — دید کان آن نگین خاتم بود

بچاق و تپنگ بر دو دست — میزد و تا که سطح آن سنگ
آمد از ضربه چو داوری برون

همچو کوهی رفت و بر باد نون
خلق با او همی چسبید — هیچ — هیچ از جای خود می‌جسبید

گفت هست این اثر همان که شنیدی　　آمد آن از بهر کسب و درشی
هست هست نخستین که دگر　　کرده در جان آن نفیر اثر
گفت حالی که هست از پیر درد　　هست مذکور در حقیقت مرد
او نجاتم کسی کرمی نکمیت
جبرئیلیت گویی این نغمات　　که برد روح را بروز نجات
هست این تا زبانه رحمت　　که کند کرم مرکب همت
پاک کار ابر د سوی افلاک　　شهوت نفس تست زهر هلاک

هست اندر ولایت بلغار　　هم قدیم المثال مرغ دگر
گرچه خواهد شدن برنج گران　　او زند بانگ در کرانیان
وانچه را قیمتش شود کمتر　　می‌زند بانگ هم بوجه دگر
خلق از آواز او نشاط کنند　　اندران خیر احتیاط کنند

هرکه واقف ز سیر مرغانست　　منطق الطیر را سلیمانست
هست هر مرغ را ز پیر آوازی　　اندران خیر مرکی رازی
از کبوتر شنو که گاه دعا　　گفت سبحان ربی الاعلی
گفت ربی بحمده سبحان　　باز چون کرده او عزایم خوان
از خبر آمدست در اخبار　　که کند بهر خلق استغفار
فاخته گوید او بکار فغان　　گر نبودی چه بودی این خلقان
خوانده دراج قول الرحمن　　از علی العرش استوی قرآن
فاتحه باکره اومی خطاف　　خوانده او که شد اندر اهل خلاف
از سراج القلوب و شرح حیات　　آمد از نقل انبیاء ثقات
جمله ذرات هم به نقل صحیح　　گفت قرآن که هست در تسبیح
ذکر حق خود جمیع میخوانند　　لیکن آن بعضی انبیا دانند
ذکر پرندگان چو شد ماشی　　آدم با غراب ماشی

بعد ازین از چند کان گویم / وصف حال زندگان گویم
آمدم چون آنچه آن تن بجز / هستم اکنون غریب و خاک نشین

حیوانات پس عظیم بدن / در زمین تب و در اکین
تا بحدیست او عظیم اشکال / که بود وصفش از قبیل محال
هست اگر چه تن خبایذ بنام / لیکن اندام او برون ز اندام
بر سر خاک در جمیع جهان / نیست از وی عظیم تر حیوان
بهر خود خانه نصبد نیرنگ / سازد آن تا بقرب بحر نهنگ
باز گویند بعض اهل سیر / بلکه او هست از زمین بادی
کار چشم آن جبال آهنگ / هست از روی در یکی فرسنگ
دیگر اعضاش را ز روی قیاس / باید از روی عقل کرد قیاس
هر چه نبود نظیر آن دیگر / سخنش هر چه بشنود باور

آنکه گرد دست هزار و پنجاه / هست بر خلق مسئل آن قادر
آنکه کن کی خلق سه اسما / نسب عاجز بخلق اسما
هست مخلوق آسمان رنگ / کس ندید و نه یکسی چو فلک
لیک در سلک عالم اجسام / هست فرد و در جهان اسما
بعض های غائب و معلوم / معارف ها دهر اسلو
وانچه دارد عجایب کاهی / هست ازین سلک غائب و آن آخر
چون نسخه خامه و عنقا / که از انسان بود جدا کم ها
نیست در سلک غالبان که حب / زانکه مغلوب است آن حجب
بشنو اکنون خواص حیوانات / که خرد در عجایب در است
هر چه چشم می‌فتد بروی / هست و آن نخاصت لاهی
چشم هر چه کان گشاده باک / چونکه بر وی فتاد گشت هلاک
بهر چه می‌فتد بر حیوانات / می‌کند از خواص حمله و فات

دیگر او بنگر و سوی نشان … او ز مردی همی نکسست آن

وحشی آنجا بصورت دیوی … همه دانسته اند آن معنی

چونکه بشنید مرد را هم … خشم بر هم نهند ترها

خورد او زهر و دیگر آنها کی … کرد او زخاصت حاکی

چونکه از کار او شنید آن … مدتی قوت خویش ساز

اندرین قصه وجه ساز … و اندر آنکس که صاحب آن

خشم بر هم که فعل است … آن اشارت همه ز رو آب

خشم بر هم نهادن از دم … خصم را کس نبست که

خشم نهادن از عدو و ستم … هست او را اشارتی محکم

این طرف عین وجه و حساب … هست از اصول سازی تمام

مکشف معمور و خوب کام … هست زمزمه زمان طالم

هم

نیست آیات خلق را غایت … ختم کردیم ما بهیچ آیت

در عبارت اگر بود توفیق … هم بخوانیم عشری از تحقیق

نیز هر خاص حلقه این باب … تا چه خواهد او مفتح الابواب

از غرایب بدین اشارتش … از عجایب بدین عبارتش

در عبارت کرده ی تحقیق … گر نشد بر شود زهی توفیق

هست از عجایب دنیا … پنجمی نقش میکنیم اینجا

در ولایات سیستان اوک … بود نیکو زنی که پشتی و کی

شوهری کرد بعد که چند شش … داد ازان مرد وحش و فرزندش

عزم حج کرد و چونکه حشمت یافت … در خور حشمت استطاعت یافت

چون ره پیاده بحج گرد … یافت تبدیل و گشت آن یک مرد

چون باز گشت او ز حجاز … زن بحج رفت و مرد آیا

گر خدا گشت پس بحکم قضا | شد دو فرزند دیگرش پیدا
گشت ازو جو به خواص و عوام | پر ز غصه نهاده خود را نام

نکته‌ها دارد از جنس عجب | نیست از حضرت تو هیچ عجب
مرد چون نیست ممتنع بوجود | چه عجب گر شود ز تو موجود
عجب آید به پیش بت بنده | عجبی نیست ز او فریبنده
حکم تو بر عدم چو شد مجرا | بوجودست اسهل اولا
چون وجود از عدم کنی تحصیل | مشکلی نیست گردنش تبدیل
ای که داری تو حکمت و تدبیر | حال ما را به نیک کن تغییر
یعنی از صورت صفات زنان | بدر آور بمعنی مردان
خلع و لبس از صفات مردانست | منخلع مرد گشت مردانست
گر قدم در هوای نفس زنی | منخلع گردی از صفات زنی

صفت آنچه غواص و تفتیش

آنکه او کرد عقل را غواص | کرد از بهر عام نقل خواص
که صدف هست بر مثال کشف | جلد او سخت و صلب همچو خزف
اگر از بحر نیستی خیزد | که در و عذب آب میریزد
چون شود فوج بیابان حیوان | باشدش اول باعث آن
چون شود اول نیسان بهار | خیزد از باد موج دریا بار
هست در بحر او بقانوس آب | پاک و رخشان چنانکه سیماب
چون بجوشش رسانه می‌آرد | آن رسانات باد بردارد
صدف آید ز قعر بر بالا | پس گشاده دهان ما [illegible]
قطره‌ای ز سحاب در دهنش | قطره ده و فرو رود به بنش
قطره‌ها خورد و حوصله کرد | پس از آن قطره را حواله کرد

گرود آن قطره قطره منتظر / شود آن قطره دانه گهر

ور بود خورد قطره گرگیس / بود آن قطرهای مرده

گر ورش شد رسانه برد / تیره و بی اصول آید

باشد آنکه چو دایه ولیکن / در درون ور دو شب روش

طرفین بهار بر بالا / تکش آید و من بشنو بها

تا بتابیش روز و روز شمال / پرورش آید ان بسیار مثال

باز بر قول مردم عمان / در دهان گیردش کهی ال

تا بهاران چو آفتاب بود / بعد ازان گوهر خوشاب شود

همچو ما در بر و بود هفت ماه / در میان و زمان رشش

تا ز فرط عفونت دریا / نشود بی صفا و تیره لقا

چونکه مانع شود در و گوهر / میکند نقل او بجای دگر

بر زمینی که قوت اندوزد / زر / شکم خویش زمین ورزد

از قدومش شوند مردم شاد / گوهر را کنند مبارکباد

چونکه غواص خود میگیردش / زان منیها نعیف میکندش

گر بوقت آوردش ان حال / باشد آن گوهری بجد کمال

تا بلوغش تمام نرسد / بکمالیت بهار نرسد

وانچه از وقت شد آن پیش / نبود هیچ بر طراوت خویش

فکر کن در کمال آن صانع / یعنی آن بی شریک بی مانع

کرد پیدا است آنچه میبود / عالم خلق در کمال ظهور

داد شان هر چه آن همی بایست / نهی کرد آنچه شان نمی بایست

در صدف نیست این سخن تنها / بلکه عام است در همه اشیا

هست بواب آفتاب حیات / از پی تربیت گشاده برات

صد هزاران معلم ارباب / کرده تعلیم علم از هر باب

هست هر روزه را زبان دگر ... در خور آن زبان بیان دگر
هر یک از سر خویش آگاهی ... پس هر یک بسوی حق راهی
عالم اسرار معنی است قدیم ... هست در وی تعلم و تعلیم
علم حادث نتیجه تعلیم است ... وانچه بالقوه حق تقدیم است
علم مربوب علم رب باشد ... پیش از آن هیچ جنب تعب باشد
کل مولود خوانده و یولد ... فهم کن لم یلد و لم یولد
هست در علم هر یکی محتاج ... جمله دارند علم با احتیاج

چیست آن بحر جمله عالم ... وین صدف چیست نیز آدم
فیض اسماست قطرها که چکید ... سخن آدمی چو مروارید
روح و نفس تو هر دو بحرین است ... گوهر هر دو قرة العین است
گر چه آمد حدیث جوهرها ... فرق ها شد میان گوهرها

سینه پاک اگرچه چون صدف است ... سینه فیض سینه چون گهر است
سخن این یکی بود لولاک ... سخن آن دگر فراخور خاک
گفت و گوی یکی چو مروارید ... گفته آن دگر چو دُر فرید

قرب بحرین در حوالی کیش ... بود از مردمان فی درویش
دو تپی داشت مرد بازرگان ... پیاپی آن تپیش همان
چون شد او را عزیمت دگر ... بردی از زن متاع کیسه پر
بکجایت از آن متاع حقیر ... کردی او هم معیشتی تدبیر
تا که باز آمد او بحال حیات ... کرده بود آن زن فقیر ممات
سیم رفته سیاه مانده ... رفته در وقتیه مانده
پس سیم قدیم بازرگان ... آمد و شد به شیره را مهمان
تازه کردن بنای عهد قدیم ... در دلالت عنایت قدم

ور زمانی گربه بست با چیز / خواست خواجه متاع از چیز

تا چنین کفایتی از خود / خاطر آن هیچ بنوازد

هیچ چیزی نداشت آن درویش / گربه مانده بود وش از مال

خواجه آن گربه را ز بیت خرید / برد با خویشتن چو رفت بسر

بود آن روزگار کیش مغاص / جمع بودند تاجر و غواص

غوص کردند جمله غواصان / بهر خواجه که بود از خاصان

خواجه آنجا ز جنس مروارید / هرچه بایست پیش آن بنهد

در زمان خروج از مغاص / گرد و در خواست گربه را غواص

موش بسیار بود در کشتی / گربه شان نمی‌داد در کشتی

خواجه احوال گربه را آنجا / پیر پسر باز گفت با جا را

گرد و در باب گربه فکری خاص

گرد و او قبر روی نیا از / هرچه آرد و طالع و ختبر

از بلاهای بحر تنین است / صورت قهر و مظهر کین است

حیوانیست او قوی هیکل / می‌برندش ملایک از پی حل

خلق گویند اصلش از دو است / کاهل بر از سرش آتشهاست

چون کنند اهل بر ازو فریاد / وانگه از ظلم او خداشان داد

پس ز روی زمین بامر خدا / ملکش میکشند در دریا

چون بدریا کنند مأوا او / اهل دریا کنند هم فریاد

برکشندش ز قعر بحر چو موج / افکنندش بساحل یأجوج

تا که گردد وران دیار هلاک / طعمه آن گروه گرد و پاک

افکنندش چو مرده از تابوت / تا که بسپارندش آن جماعت قوت

وصف او در عجایب المخلوق / گوید آن معدن فجور و فسوق

مرده بود و شاده بود بجا / تا دو فرسنگ قامت و بالا

کسوتی در برش چنان پلنگ ... از شب و روز نقطه‌های دو رنگ

داشت بر تن و بال چون ماهی ... جبه پر فلوس و پر ساهی

همچو فیلش دو گوش همچو مجن ... پهر چو تلّ عظیم بر گردن

زیر پیشانی آن و چشم فراخ ... چون دو حوض عظیم بر یک شاخ

بود بر گرد گردنش ششها ... هر یکی را ازان شبیه ستان

هر سر مار چون سر ثعبان ... آذری بود بلکه هر یک ازان

چونکه شین در آب افتادی ... بحر در اضطراب افتادی

گفته شد هر چه آن شین است ... معنیش آن و صورتش این است

چیست شین خلق او بجهان ... آن اشارت بشاه عالم دان

هست سلطان عالم این شین ... که بشکند از زمان و زمین

دیگر چیستان غرایب اشیا ... مظهر او عجایب اشیا

گوهر قلب کان کن فیکون ... سیکسب جان ز پو لولوی مکنون

کوکب اوج دوره لولاک ... مشعل خلوت سراچه خاک

آدم دودمان یوم الدین ... همه تحت لوایش یابقین

عالم کون کارخانه اوست ... ور ازل تا ابد فسانه اوست

هر چه پیدا ز سیاه ابعاش ... قاف تا قاف دعوت تیش

شیر غرایب که بحر و کانش بود ... از گهر زینت او بود

ای تو گنجینه غرایب حق ... وای تو مظهر عجایب حق

گهر دین و رت و واجب بود ... این قبول تو گشت و آن تو بود

دو گهر ز مذهب ملت ... این سعادت بنام و آن دولت

علم و حکمت هم از صفات تواند ... پرتوی ز آفتاب ذات تواند

شمع شمع ترا پیش ازل ... چون ... گزند علم و عمل

پنج و نیرنج و کیمیا و طلسم | لعب از کودکان تست اقسم
سحر اندر کلام حضرت تست | کیمیا بر پشیزه هیبت تست
کیمیا سیمیا و نیرنجات | ره زنانند در طریق نجات
این جود و طلسم و گنج وجود | نیست غیر از تو کیمیا موجود
هر چه آن هست متصف بوجود | شد ز حق در طفیل تو موجود
هر چه بر روی نشان اسم غنی | حرفی از دفتر کمال تو نی
فی الکمالات لا سبیل الیه | صلوات و سلام من علیه
و علی آله و اصحابه | و علی من بکمینه بابه

بعد حمد مفتح الابواب | شنو از من مقدمات کتاب
دو کتاب و نمونه دو جهان | این غرایب شد آن عجایب دان
چونکه عالم همه دو قسم آمد | این یکی گنج و آن طلسم آمد

در سخن گفتنش همی ثقل است | این سخنهاست نتیجه عقل است
هرزه و عجایب اطراف | هست آثار عقل کاه طواف
آنکه ابطال جسد آبادان | کرد آن حکم کو بدید از قرآن
هر چه گویند آن حساب | هست آن نحو و خواص حساب
هست او را چنین اخبار | زان صحابه که کرده اظهار
آنکه گفته بعضی اهل کمال | هست حساب مخبر دجال
هست دجال نفس تو بقیاس | مخبر نفس نیست غیر حواس
اسم دجال هست عبدالله | ابن صاید مفتن گمراه
کنیت او هست هم ابو یوسف | در شقاوت ندارد او همکف
از جهان کینه جهان تا شد | فتنه آخر الزمان تا شد
شرح آن در جواهر الاسرار | گفته ام از روایت اخبار
خواهدش بود قامتی عالی | بر جهان کرده داوری والی

آب دریا بود و در تاکیب	ابر برابر رویش چپ نصیب
برخری باشد و زراه بپا	چون نفیش ببین ...

از امور غریب و شکل عجیب	حیوانیست صورت ترکیب
یا مرکب بود ز نوع دگر	باز یکنوع مختلف پیکر
ز اول نوع ناظر چه بود	میکند نقل آن ز من بشنود
در دهستان کبا لاجرا	بچه زاد اشتری ز قضا
داشت مانند اشتر تمکین	چون شتر نیز داشت شکر و ذن
لیک دو روی و دو بر سان	آن یکی اشتر و دگر انسان
داشت یک چشم بر میان سر	چار دست و چهار پای دگر
مرده آمد ز مادر آن مولود	همه اعضای او درست بود
هست نادر ترکیب و صورت	خود ترکیب نیست ...

اکنونست از غرایب اشیا	مظهرا و عجایب انبیا
گوهر قطب کان کن مکون	سلک جان را چو لولو مکنون
کوکب اوج و زروه افلاک	مشعل خلوت سراچه خاک
آدم و دوده بیوم الدین	همه تخت لواش سایه نشین
عالم کون کارخانه اوست	و ز ازل تا ابد فسانه اوست
بر بسیط زمین بساط افرش	قاف تا قاف عرصه عاش
هر غرایب که بحر و کان بنمود	از کنوز نبوت او بود
ای تو گنجینه غرایب حق	ذات تو مظهر عجایب حق
کفر و دین ورت و حاجب بود	این قبول آن گشت و آن مردود
دو گشت مذهب و ملت	این عبادت بنام و آن علت
علم و حکمت همه ز صفات تو اند	پرتوی ز آفتاب ذات تواند
شد شرع تو تا بشد ازل	چون تو صیقل کند علم و عمل

سحر و نیرنج و کیمیا و طلسم	لعب کودکانست پیش قسم
سحر اندر کلام حضرت تست	کیمیا سر شریعت تست
کیمیا سیمیا و نیرنجات	ره زنانند در طریق نجات
ای وجود تو طلسم گنج وجود	نیست غیر از تو کیمیای جود
هرچه او هست متصف بوجود	شد ز حق بر طفیل او موجود
هرچه بر روی نشان اسم حی است	حرفی از دفتر کمال وی است
فی الکمالات لا سبیل الیه	صلوات سلام علیه
و علی آله و اصحابه	و علی من سکینه تابه

بعد حمد مفتح الابواب		بشنو از من مقدمات کتاب
دو کتابست و نمونه دو جهان		این غرایب شد آن عجایب و آن
چونکه عالم همه دو قسم آمد	ـ	این یکی گنج و آن طلسم آمد

حقیقت اصل او معینست	وانچه در غیبت آن شهادتست
هر یک از اصل و فرع شد قسمی	زان سبب کرد شرح هر اسمی
اسم اول غرایب الدنیا	اسم ثانی عجایب الاعلا
هرچه اندر غرایب الدنیاست	وان همه در عجایب الاعلاست
آن غرایب همه اشارات است	وان عجایب همه عبارات است
جمله دنیا ز اشارت اوست	وانچه عقبی است آن عبارت اوست
با تو در غیبت و حضور سخن	میکند لیک فی باطن و من
هرچه اندر کتاب این دنیاست	و تفسیر وی اندر آن کلام خداست
انچه فرمود در حق عیسی	هست از آن حق گواه این معنی
عین و ها سین و یا کتابست	آنچه حق می‌نویسد آن حق است
اسم اعظم در اسما دان	اسم اشیا وجود اشیا دان
سخن او و خلق و ایجاد است	حرف و صوت آن ز او منی آمده است

حرف و صوت آمد ازین چشم — نیست آن صورت از کلام قدم
مکنت اینجا بهیات و لحیه است — جبرئیل و بصورت دحیه است
حالت خویش ار بدیدی تو — یوسف اینجا بشکل شمس و قمر
بار خال برادران در شب — دید آنجا بصورت کوکب
شد عصا آنچه در کف موسیست — نیست اینجا عصا که اژدرهاست
آدمی لیک چونکه جسمیست — نکته فهم آنچه قد و سیست
در حجابست از جهان کمال — ره نیابد مگر که شبه و مثال
مثل آن چیزها که دیده بود — یا تمثیل آن شنیده بود
چونکه ادراک عالم ملکوت — هست فوق تخیل ناسوت
هر چه آید بسوی آن کشور — همه آید بقدر فهم بشر
زان مثالی که بینی اندر خواب — همچو خورشید دان که آبست
هر چه بینی همه خیالست این — صورت اصل از مثالست این

شیر ناگه چو زخم سگین کرد — سگ چه پیدا کند همی بگزد
نیست حاجت بمرهم جراح — می نهند زخم شیر را بصلاح
ور شود زخم شیر دیرینه — به شود چونکه خورد بوزینه
چونکه ناشد پلنگ را علت — میخورد موش را بدان صحت
چون بر انگیخت ماده پلنگ — آید از درد وضع حمل پلنگ
چونکه گردد ز درد زه دلتنگ — علفی هست نام او ترنگ
چونکه آزرده و سقیم شود — خورد آن علف عقیم شود
چون بیابد که به علت بد — کند از برگ نی علاج خود

در مصیبت فقد او نعمت — اگرش صید خورد و بس آفت
چو دو پا بر دو ظفر اخفی — مبتلا شود از آن معیبی
میشود مرغ طالب سعتر — میخورد آن قسیه شود

همچو عقرب عدوی کلبا سو | دشمن مار با بود ور آن
چونکه افعی ازو مکیده بود | میشود از خوردنش علاج
میکند دفع گاه استعلاج | علت خویش را بخویش علاج
همچنین است جمله حیوانات | مستعد اند در جمیع صفات
نه چو بیمار گردد او بجسم | طلبد از گیاه او شیرم
بهر تسکین بیابی درد | به شود زان اگر همی بخورد
علم ایشان فراخور عجبست | وین تقاضای حکمت ازلست
کانچه هست از نظام عالم | هست در حد خاص خویش و کم
هر یکی را هر آنچه باید داد | در خور ذات او نکم نه زیاد
هر که می‌آید او ز حضرت جود | آورد با خود آنچه لایق او
جمله اعضای هر یکی بصفات | در تناسب بود فراخور ذات
هر یکی راست خاصه ... | در خور خویش ای ... چیزی

گر

۶۷

کرده اعضای خویش شمرها | جمله را در طریق نوع دوا
گر باسرار او نیابی راه | میرود زان همی بحضرت شاه
گر باسرار علم حیوانات | راه یابی رسی بسر صفات
زانکه هر ذره مظهر صفتست | نیست آن ذره کش نه معرفتست
می‌کشندش بسوی مبانی | هست آن علم علم ربانی
ورنه علم از کجا و حیوانات | علم حیوانیست جمله علم صفات
غرچه داند که گرگ دشمن اوست | باز دشمن گریختن نیکوست
کیست کو مرغ را چنان سپارد | کز بهر خود آشیان سازد
از که آموخت این سخن بتمیز | که بباید گریختن از تیر
علم این کلنگ از کجا شود | کز زمستان بگرم سیر رود
مرغ را در خیال کی انداخت | کآشیانه چگونه باید ساخت
طلب نسل و آشیان و نوا | باز تدبیر کردن اینها

بچه آورد و نه خدا دادن / پرورش کردن و چرا دادن

فکر کرد و درین همه فرتوت / عقل آنجا رسید و شد مبهوت

داستانی بگوییم از رُوبَه / تا ز دستان او شوی آگاه

چونکه بر قصد خارپشت رود / او در آن حیله درشت رود

روبهک نیز حیله پرداز شد / پای بر دارد و بر او شاشد

چون کند خارپشت سر بیرون / بر جهد گیرد آنگهش در خون

پوستینش چو پر گزند شود / جانب آب او روانه شود

گیرد او پشم پاره در دهان / میرود خوش خوش او در آب روان

بگریزد در آب آن کک پیر / از تن او همه بجانب سر

سر برد خوش خوش او بآب فرو / تا رود بار جمله از سر او

از سرش چونکه پشم پاره کشد / افکند پشم و گیرد او سر خود

بر

٦٨

بر لب آب چند از مرغان / میکند حیله در گرفتن آن

بر سر آب افکند خاشاک / تا از آن مرغ را نباشد باک

بر همین نوع یک دو بار دگر / تا که ایمن شوند از و یکسر

گیرد آنگاه خاشه در دهان / خویشتن افکند در آب نهان

چون بمرغان رسید بی نیرنگ / بجهد آورد یکی در چنگ

حیله مار دان هم از نیرنگ / که دود بهر صید او هر سو

باید از موش دو دیدن سخت / گر گریزد از و بسوی درخت

بر دود بر درخت او هر سو / میدود در قفای او هر سو

شاخ شاخش همی بگردد او / تا بشاخی رسید که در او

کار بر موش چونکه گردد سخت / اندر آویزد او ببرگ درخت

چون نیارد شدن همی افسوس / بانگ فریاد برکشد او نیز

خبث را سوی چو بشنود آواز / آمد او جانب درخت فراز
راسو آن شاخ را که موش بر اوست / بشکند آنچنانکه شیوه اوست
چون بیفتد ز شاخ آن بدبخت / گیردش آنکه هست پای درخت
هرچه گویم درین سخن بیش است / پس کنم زانکه راه در پیش است
سالها از غرایب حیوان / گر بگوئی ندارد آن پایان
چون شنیدی حدیث بر جان / پی تفصیل گوش کن بکمال

بشنو اول زبان مرغان را / تا بدانی عجیب حیوان را
پیشتر از شروع در حیوان / گویم اول غرایب مرغان
زانکه مرغ از جمیع حیوانات / پادشاهست در جمیع جهات
باشد از روی شوکت شاهی / بیشتر دارد از همه آگاهی
دیگران گر غرایب حیوان / هست اگر غرایب مرغان

باز عنقا جنس مرغانست / فی المثل پادشاه حیوانست
جنس حیوان بعد نوع بشر / نیست نوعی ز مرغ فاضلتر

خلق گویند تا که عنقا بود / جمله اسم بلا مسما بود
نیست سیمرغ در جهان موجود / پیش ازین بود در قدیم وجود
هرچه عالم نه تو بزد و آتش / نتوان کردنی اثباتش
هرچه واقف نه بر یقینیست / گر توقف کنی در آن اولیست
صدق و کذبست از صفات خبر / پس توقف کنی در آن بهتر

بشنو اکنون حکایت عنقا / تا بگویم روایت از هرجا
در کتاب حیات حیوان / گفته است آن عجب و برهان
کاسم او عطوانه صفات / طایری لیک رنگ و بی ثبات

داشت طوق سفید در گردن زان شده او خفه از گردنکش
در پریدن چو پر پرد خفاش چون ملک بر پرد بر اوج هوا
فیل را دو کی شکار زدن همچو موشی اسیر چنگ زغن
چنگلش هیچ و پیا حل مغرب بر دو چو پشته مرغ را طالب
بر پریدن هیچ بودی او را میل بودی آواز بال او چون سیل
بود عمرش هزار سال تمام جفت گشتی بعد از پانصد عام
گفت وزیر با شکوهی بود بیضه‌اش است همچو کوهی بود
بود با چنین مردمان خفاش خلق می یافتی ز وی ایذا
تا که گیرد ز نوع و جنس جوان بربود از میانه خلقان
حنظله بن نبی چو بشنود آن خواند بر وی عزایم چو آن
دور کرد و شرح ازان ربع بسیط شد با قضا جزیره بحر محیط
گرچه دور از خرد و دانا نیست لیک بر پیل و کرگ چیره است

بگریزد خلق ازان میدان اندران خانها شوند نهان
از فلک چون تگرگ کوه شکن آید اجسام بر زمین یکمن
حیوانات از پی فرسنگ میگریزند ازان هم سنگ
ابر اگر بجهد فرود بارد هیچ حیوان سنگ بار نج

معنی و حقیقت صورت عشق عشق را خواه چین و خواه دمشق
سنگ باران فتنه ملامت خلق زر و چهره پوشش و خرقه دلق
خاربست سنگ حجت گردن نفس را زین گردن از قهر
سنگهای ملامت از چپ و راست بر سر عاشقان تگرگ بلاست
آن که شد عاشق از ملامت سنگ گر کشد کوه بر شاید سنگ
میکشد عاشق انگار از فوت سنگ رحمت مر گرا نطاق

در کتاب عجایب الدنیا
گفت در مصر هست نوع حجا

کان حجر گر به پیرکه اندازی
آید از اضطراب در بازی

هم به مصر هست نوع دیگر سنگ
لیک با این خاصیت همسنگ

انگشتی گر ورا به پیرکه درون
افکند خویشتن از پیرکه برون

نام این سنگ مقنطیس الخل شد
اندرین خاصیت چو اول شد

سنگ را اجتناب جستن چیست
اضطرابیست کان ز ناجنسیست

هرچه باشد خلاف طبع روان
نبود سنگ را تحمل آن

سنگ را نیست رو صحبت
ما گرفتار و گشته دو دو

ترش و بی چاشنی از هم گر
اندر ایشان خمیر دیگر

منع آن کرده پیرکه را اصلاح
واندر ایشان پدید نیست فلاح

همچو زنبور زرد زهر اندیش
بی حلاوت ز نوش و پر نیش

زابر باشان که تیرگی دارد
همه سنگ ملوک می بارد

گرچه این سنگ بعضی از حیوان
بهتر نیست کوی ازان پی

زانکه انسان مرکب از حجر است
لیک فی الجمله حکم غالب راست

ای بسا کس که خصلت سنگ است
گر به سنگ در صفت تو و رنگ است

ای بسا کس به صورت بشر است
لیک در سیرت و صفات حجر است

هست ترکیب جوهر بشرت
هست متأثر آدمی صفت

محرم بارگاه ربانی
نشوی با شریک حیوانی

کلب او در بهشت جاویدان
سگ از آن هم در بستان

هر که او بود دشمن بصیرت شاه
نیز در خواب نیستش همراه

اشتر از بهر او مروج باشد
بر دو دوش در حرم حج باشد

شتر از بهر پای بار بود
سگ پی دشمن و شکار بود

جمله را گر دهند با تو گزیر
چاره نیست شاه را تحریک

لیک مقبول حضرت عزت
نشود جز بقطع این شرکت

چون پسندی بصد دو لخت — نبرد کس ستور را بر تخت
تا نگردی جدا ازین اشباه — نه بخدمت بقرب حضرت راه
طبع از خوف باشد از خلت — تا نیابد تمام او صحت
گر بیابد بهار یک خلاف — حکم حیف از تو همت و انصاف
نشود تا که موسم گرما — کی شود خواجه ایمن از سرما
آزمانها بی از حیات خصوص — گر ز ترکیب و شرکت افعی و
آدمی را چکار با اشتر — المخالف که سد اشتر
گر ز راه اشتر جدا گشتی صورت — ره بتوحید یابی و خبث

آنکه ترکیب هم با نیست — ور عجایب ازین فراوانست
شافعی گو بدار طریق شوق — هست اندر عجایب المخلوق
آنکه یک سال ور دو یا زمین — و وجید رتبه بود اکمتن

چستکار الطبیب بر نام — خویشتن از علاج شود اندام
ماه روشن کند شبی تاریک — لیکن از نور خود شود باریک
ملکت آدمی ز علت — علت بد زین دو شهوت
شهوت از رنگ چو نگه اندر خواب — می برد همچو چه مرد مآب
شهوت نفس مردم بیدار — هر چند با تو دانی ای هشیار
نفس سیکین ز شهوت آب — تکیه بر دی مکن شود در خواب
گر توان آب ز انگه داری — تخمهای عمل بسی کاری
خشک گردد و شجر ز بی آبی — نکند سر درخت عنابی
چون نماند چراغ از روغن — شب تاریک کی شود روشن
عشق و حال و ارادت و شهوت — با محبت مودت و خلت
همه در اصل طبع گیرد خو — شد جهان سر بسر از و مملو
سر اگر هست در مراتب علم — عارفانش کنند شه نام

عشق در عامه رفت شهوت شد / در سلوک آمد و ارادت شد
عشق شد چونکه رفت در جبروت / محبت رسید در لاهوت
نام کلی او مودت شد / ملکوتی چو گشت خلت شد
دره‌ای دوست بهر یک نام / جمله بر باد و سود و سودا
شهوت است اصل این همه احوال / او رساند ترا بحد کمال
هست شهوت مشابه کبریت / مرکبیت ای عزیز شرط طلب
زآتش شهوت است گرمی مرد / شهوت ار نیست طبع گردد سرد

هست سنگی ز سنگها تمام / کند آن سنگ چون حجر آهن
سنگی اگنش تیز شبیه / بود در میان حجر سیه
در جهان نو و هست آن سنگ / هیأت او هست بر مثابه کتب
در کتاب حیات آن کتاب / نظر / خوانده آن سنگ را بهنگ عقاب

بعضی اندر نواحی سیلان / کان یاقوت داده اندر نشان
هست کوهی که نیست بر روی دست / در مقامی که نیست جای نشست
سیلها چونکه آید از سر کوه / آورد سنگ ریزه انبوه
اندران رودها چو شب تابند / خلق یاقوت پاره‌ها یابند
هست آن نهاد معدن سیلان / نیست معلوم غیر از این بیان

در حبش و معدلیست جایی نام / که زمرد از آن برند انام
خاک را بیخته و بشوید / پس زمرد در وی بجوید
هست اندر حدود مصر عظام / موضع دیگر است نقش نام
هست غاری در آن حدود و بگاو / از عفونت پر از دخان و بخار
اندر آن غار رسم زر بر جهت / مشکل آید وی از غار به
همچنین است معدن الماس / بلکه مجهول تر ز روی قیاس

در کتاب جواهر البرکات / میکند نقل از عدول ثقات

که در اقصای هند و سرحد چین / وادیی هست در مغاک زمین

پر ز افعیست پای چل وادی / نتوان شد درو باتپادی

نه بود راه نیز و دیگر پا / هست الماس اندران پیدا

چون بمشرق رسید اسکندر / یافت زان معدن و نشان خبر

بهر تدبیر آن بسی بشتافت / لیک تحصیل آن نه او شد دست

آخر اندر هوای آن کیمیا / دید مرغ شکار او پیدا

گرد تدبیر پس شه کشور / گرد پیدا هوا شیء لاغر

گشت مجموع راجها و کیان / کرد آنگاه جمله زیبایان

پس بفرمود تا بایستادی / او فکندند اندران وادی

حیوانات بحر را یکسر / چونکه شرح است کار دار ازبر

جلد ایشان چو زنقش و فتن / چون زره آفریده و چون جوشن

تا کند اندر آب در بازیر / بالهاشان در وشان مثل به طیر

خلق دریاست بعضی آن اکل / بعض ماکول جبر و ساحل

هرچه ماکول میشود پیدا / آفریدست آن خدا و گدا

تا گزد و غذا بر آتش تنگ / نیل ماکول هم نکرد و نهنگ

در صفات کمال حکمت او / نرسیده عقل حل قدرت

حیوانات آب دریا بار / هست بیرون ز حد حصر و شمار

شوان کرد یک یک را ذکر / غرق گردد دران سفینهٔ فکر

زان غرایب که اشهر و نامست / اختصاری بذکر آن اولیست

اشهر آب مرکی جاست / نسبت مرکی بدریا نیست

همچو تمساح کان کثیر و قلیل
منشاش آب پیشه باشد نیل

زاید او بچه های دگر
اینچنین است در کتاب سیر

اول از پیش نهنگ میفتد
اصلش از سوسمار میفتد

گرچه خرد است لیک شیر است
تیز و خونریز راست چون تیر است

نکند هیچ چیز بر روی کار
هست پیوسته در کمین شکار

میخورد هرچه از پی قدرت
فک اعلاش میکند حرکت

چون خورد چند از اکل آن
افتدش کرم در بن دندان

بر لب بحر آید آشفته
بگشاید دهان خود خفته

هست مرغی مطیع فرمانش
که کند پاک جمله دندانش

چون کند مرغ کرم ها را کم
خواهد او تا نهد دهان با هم

استخوانی چو سوزن تیز
افریدست بر سرش حق نیز

چونکه بر کام او زند محکم
بگشاید دهان نهنگ از هم

مرغ پرون ز کام نهنگ
کز حلیت بود در و چنگ

ظالمانرا همه آنکه کرد بد
مار می پرورد برای خود

گاو را نیز گر ده باشد شاخ
تا زند او کند بدان سوراخ

گرگ را گر دهاست دندان تیز
تا ز انعام او شود خونریز

نیکویی با بد از خرد دور است
کوشش کن این سخن که مشهور است

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

بابدان بود بجای خود
زشتین گفته اند و داروی

بیک آبی کنار بحر آید
خویشتن را بگل بپالاید

در ممر نهنگ او بکمین
فکند خویش را چو پارهٔ طین

چونکه آید نهنگ بر ساحل
خوش بخسپد ز فکر او غافل

دهن خویش هم بدین دستور
بگشاید چنانکه شد مذکور

چون ببینی حید ناقلش سازد	خویشتن اوره دانش اندازد
تا خبرها بداد و بیگیارد	اندرو نیش همه کند پاره
زاندرو نیش چون آنگه	تا شود آنچنانکه میباید

حید دیگر از نیک آئی	مهت هم گوش کن اگر مائی
خبیهایش ای دارد	مینخره اهل حکمت آن شها
علم او هست زان عمل محروم	کرده است او بزیرکی معلوم
کهکند انکه خبیهایی خود	او بدندان خویشتن بکند
گاه باشد که کیرد شر جهاز	کندش خیبه و کند آزاد
میکند خفته پای بر بالا	بعد از آن جفت بر بینه بالا
مینماید بمردمان خایه	کرم ماند است سود و مایه
مهت ور مغرب اینچنین معروف	حیوانی بدین صفت موصوف

١٥

کر فلانی هم از صغار و کبار	آمد او از فلان و بار و مرا

سمن هجر را دو حاکم بود	بر سر آب حکم منفرمود
پیش ایشان خلاف بسیار	واشستندی سکه کرنکار
کرد پس آن مرده مرد فرسود	کف ماسان زدا لود
از عوام بس ابلهی و دغا	مدمند تخلق را برها
علم از روزی ابلهی بصواب	تا که مرغ مردمان آب
مر ورا پایدان و رو رفقی	من مردم سیاه رومی
وابله بودی حدث او بصواب	خوش همی گفت بر سر آب

بود در شهر شهین هجری	که بُد در جهان چنان دگری
زیرا و کر فراز آن گهر	خلق در سایه بودی آن گهر

از هزاران یکی فرو دیدی   همه در آفتاب بودیدی
همچنین در روایت کرده   این طلسمات خاصه کرده

آدمی را خوارق عادت   هست بیش از نهایت و غایت
از کمالات نفس حالات   هست ادنی مراتب درجات
هر حرف که در سماوات   بشر اعظم طلسمات
روشن است این که معجزات دگر   زند هر کرآن بس فر
بار آنهم بر شب معراج   هم بخت آمد آن شب تاج
شغل هر کس تقید استعداد   چون عمل زان قدر خود راست
شغل ها سوت در خور ذات است   ملکوتی مناسب ملکوت
هر چه او هست سلطنت آید   ست را بر بلند مودود
علم حو که وکامن هر کو   عاجز آید نگاه کسف وی

هر چه موصوف شد به بحر کمال   اول و آخر اندر و است محال
دارد ای خواجه ساحلی و کنار   ساحلی نیست بحر انسان را
پر تو آفتاب از بیرون   تا چه هست از درون پیدا درون
ظاهر خانه است اگر محدود   هست انوار باطنش ممدود

بحرهایی که بود آن منظور   گفته شد آنچه بود از مشهور
بعض از بحرهای معلوم است   یعنی مخلوق نیست موهوم است
همچو بحری که از جنوب یمن   میرود جانب شمال زمن
در یمین کرده یاد ذکر آن   در تواریخ معجم البلدان
که در اول نبود آن دریا   مسکن خلق بود و هم ماوا
ملکی بود اندران کشور   که نمی شد مطیع انچه
بود بر راه کوهی از سو شمی   برگرفت آن سکندر رومی

او خلیلی برد پس اعظم ‌ ‌ ‌ از زمین سوی صاحب علم
بر زمین یافت زان تسلط آب ‌ ‌ ‌ اگری آن دیار کرد خراب
این سخن در روایتی دیگر ‌ ‌ ‌ هست لیکن بغیر آنچه
بار گویند در زمان قدیم ‌ ‌ ‌ بود موشی در آن ارض عظیم
بود تلی بزرگ بر ساحل ‌ ‌ ‌ داشت آن موش اندر آن منزل
بر لب بحر داشت سوراخی ‌ ‌ ‌ هر سوراخ در یکی کاخی
داشت سوراخ او دو جانب راه ‌ ‌ ‌ آب را راه شد در آن ناگاه
بحر چون بحجره رسید ‌ ‌ ‌ خاک بر کند و آب برکشید
بود آن ارض پست و بحر بلند ‌ ‌ ‌ شسته خاک را ز جا برکند
آب از آن جهت چو راه گشاد ‌ ‌ ‌ بحر بگرفت آن دیار و بلاد
آن محل اگر اندر وست کلام ‌ ‌ ‌ هست امروز باب مندب نام
ذکر سیل العرم کرد در آن ‌ ‌ ‌ حق خبر داد ذکر رفت آن

۷۸

عرب آن موش را عرم خوانند ‌ ‌ ‌ بمثل وی پس سخن رانند
بهمین موش سیل منبه خبر ‌ ‌ ‌ که ز لطفه بر زمین چیده
گرچه باشد ولایت دریا ‌ ‌ ‌ که شود آن بسعی موش خراب
گوید آنکو خلاف حجت بود ‌ ‌ ‌ که عرم آب شیب بسته بود

موش اشارت بود بحرص و نفاق ‌ ‌ ‌ حفرهٔ اوست آن شر و شقاق
خانه را دو در کند پنهان ‌ ‌ ‌ این یکی آشکار و آن پنهان
آنچه پنهانست نافقا خوانند ‌ ‌ ‌ وانکه پیداست قاصعا دانند
قاصعا هست باب حرص و هراس ‌ ‌ ‌ رفت و آمد کند برای معاش
قاصعا هست شاهراه درست ‌ ‌ ‌ نافقا آن گریزگاه وی است
هر چه آید ز قاصعا بدرون ‌ ‌ ‌ میرود او ز نافقا بیرون
بو از این هست در نفاق مثال ‌ ‌ ‌ که طریق منافقست این حال

۷۹

برق بگشاد آن بجانب روم	بگرفت آب بحر مرز و بوم
اگر مملکت گرفت آن آب	گرد بسیار شهر و ملک خراب
شد جدا ارض مصر و روم از هم	مصر را خندقی شد آن محکم
هست دریای روم آن اخضر	بحر مغرب سیاه چون اکحل
مشتبه رنگ مجمع البحرین	یعنی از هر دو رنگ مابین

بحر هفت است بحر ظلمات	اسفل السافلین بود آن آب
بگشادیش از مغرب برق	میکند شرق و غرب را همه غرق
نور قلب است مجمع البحرین	مجمع النور گشته از عینین
بحر روحست چون تجلی ذات	آب حیوان منبع ظلمات

هست میلی به مجمع البحرین	همچو میلی میان عینین

میکند آشکار او ایمان	دارد آن کفر خویش را پنهان
دارد او هم دو در ز نور و ظلام	این فرا کفر و آن فرا اسلام
گر نه پیش طلب کنی این در	آورد او ز کفر بیرون سر
ور کنی هم بکار خویش طلب	اندران هم نباشدش سر
هست او را ز کفر و دین آیین	منزلی در میان منزلتین
نکند آن فنا و صد دو ها	گر کند زین منافقی تنها

بطریقی که هست آن مشغول	هست دریای روم هم معمول
چونکه فرعون شد غریق هلاک	مصر از خیل قبطیان شد پاک
در میان قصه مصر این گروه	بود خاصیت طمع در آن گروه
آنکه والی بد از پس فرعون	هست قدر او ز دریا عون
هست بحری که گنجها زرد	ظلمانیست نامش ای طالب

برزخ

در میانه چنبره منظور | گرده مرفوع با فلک پیچو
بر سر میل صورتی از سنگ | گرده از سپید صورت ارژنگ
شکل مردی بجامهٔ رنگین | تیر ترک شمال صورت چین
دست را سوی بحر ظلمات | با اشارت گشیده زجهات
کین همه اندرین عبارت چیست | سر آن شکل و آن اشارت چیست

گفته شد بارها که صورت حال | هست یکسر درین جهان تمثال
اندرین انجمن عبارت نیست | سخن آنجا بجز اشارت نیست
هرچه بالای گنبد است و سفال | یک اشارت کننده زان بهال
پادشاهی علم و قدرت بین | کبریایی و فضل و حکمت بین
گر دو حرف او دو کون آگه کرد | پس بیک حرف نقش جبرا کرد
عاقلان را اشارت کافیست | ور بگویی عبارتی کافیست

تا بود زنده با خبر باشند | چونکه او مرد نوحه گر باشند
هست مرغی مبارک و میمون | بعض خوانند مرد ماهون
در عرب هست نامش القاقو | هست با آدمی خوی نیکو
می پرد پیش هر کشتیها | مردمان را ازو پشتیبا
چونکه باشد مظنهٔ خطری | یا که خوفی بود ز جانوری
می نشیند بر آب دریا وی | میکند پس بانگ پی در پی
اهل کشتی بفکر و حیله روند | احتیاطی که باید آن کنند

هر کجا الفت و مهر و وفا | هست دار الامان جانها
هر که زو مادر و پدر خشنود | هست سلطان عاقبت محمود
هر که شفقت کند بخلق خدا | شفقت بیند او هم از خدا
هر که خاصیتش رفیع بود | همه اشیا ورا مطیع بود

ورنه دریای بی سر و پایان | مرکبی را کجا برد فرمان
هست در بحر چین جزیره بسی | زسپید هر آن ببیند کسی
هست از آنها جزیرة الرانج | کز غرایب بسی بود فی نج
آخر هند و ملک چین باشد | ملکش صاحب نگین باشد
از غرایب در آن تحیر کنان | هست قومی بصورت انسان
لیکن اخلاق وحشیان دارند | لیکن اندر کجا زبان دارند
گر نشان با لداری باشند | بر هوا در شکاری باشند
هست هم گربه زباد آنجا | فارة المسک هم شود پیدا
نوع مردم بود ببال و پر | اندرو مرکبی برنگ دگر
در بهشت متاع انبیا را | لیکن اندر زبان ایشان را
هست حمدو سپید آنجا | که بجاموس کرده او همتا
ماهی نیز اندر آن دریاست | مرکر گر از آن خلق العجباست

۸۱

چونکه دیدند طایر از عیوق | همه کردند قصد آن مسلوق
آن همه گوشت زار آن چیاست | بربود آن طیور در ساعت
بود آن گوشتهای چسبنده | لخ و چسپان بپای چونند
چونکه در سنگ ریزها کرده | سبلی سنگها در چسپیده
از لحیم لوم تماشانک | چون سر شیم گرفته بود آن سنگ
لشکر مرغ بود پس انبوه | همه بردند گوشت بر سر کوه
پس فرود آمدند از پرواز | جمله کردند گوشت خوردن ساز
مرغ وحشی تمیز میدانند | چون خورند گوشت را نشینند
سنگ بسیار ریخت با مرغان | چون بگرگ از پایهای آن
درمیان سیهی بلانحصا | گشت الماس ریزها پیدا
چند روزی در آن محل بگذشت | زان نسیم صبا وزید بهشت

هیچ دانی که چیست حکمت آن / یا اشارت که چیست خلقت آن
حکمت اندر معادن دنیا / چیست آن لا تعد و لا تحصا
حکمت اول آنکه علتهاست / بر زمین نادر شرح رنج و عقاب
بعد ازان پس ز فنا و علل / میشود دفع چون مرض ز علل

حکمت دیگر چیست ای محتاج / خلق را از برای باج و خراج
گر یکی گرد و از معادن گنج / خلق آرد و نظام این عالم

حکمتی دیگر چیست معدنها / در حقیقت خزینهای خفی
چیره و اندر خزینها باشد / از جواهر و فیضها باشد
این معادن خزینهای خداست / کاندرو گنجهای لا یحصاست
از حساب جواهر یک کان / عاجز آیند جمله انس و جان

آهنی کان کشید مقناطیس / خاصیت کیست گرد ویس
گرد کیست خواص یافت تمیز / میکند آهنی دگر او نیز

همچنین ذات احمد مرسل / هست مجذوب جاذب اول
جاذب اصل شد او مجذوب / شد محب محبت او محبوب
از کشش شد و در شب اسرا / قاب قوسین یا او ادنا
چونکه قوس حدوث و قوس وجوب / هر دو گشتند ز میان مسلوب
اعتبارات چون رفت ازجا / یافت احمد مقام او ادنا
جذبه را اندر مراتب تعیین / هست موزون لطایف ثقلین
میم احمد چو ز میان برخاست / قل هو الله احد شد راست
آنچه با کهربا و با کاهست / آن اشارت بجذبه الله است
شد خدا را بجذبه انیس / کیست گرد او خواص مقناطیس

همچو خورشید بی نگه به ذوات / کرد جذب عوالم ذرات

روح اصحاب انجمن کش دید / شد وز ایشان خلاصه جذبه پدید

تابعین را کشید هم اصحاب / همچنان رشته و کمند و طناب

تبع تابعین چو فرد بود / همچنان رشته در کشش بود

فوج فوج مشایخ و علما / خیل خیل اکابر و صلحا

بر همین است از خواص و عوام / ز اول دور تا به روز قیام

می‌رسد کاروان گروه گروه / از خلایق چو شکر انبوه

جذبهٔ احمدی گرفته مهار / می‌کشد خلق را قطار قطار

مؤمنان را ز جذبه اول / می‌کشد تا خدای عز و جل

هر که مجذوب جاذبی گردد / گشت او هم بقدر مشرب خود

هر که افتاد در کمند کشش / او فتد در کشاکش و کوشش

هست این جذبهای پیوسته / تا به احمد بسلک پیوسته

این فسانه که دور زمانه / هست همچون حکایت عشاق

کاصل او ملمعات آیات / زانچه باشد از وهمین ابیات

هم تن بند و لایت بر بر / هست پر چند مرغکی دیگر

مرغکی زیرک و درست نفست / در نوا چون هزار دستانست

میکنیش همیشه دست آموز / مرغ آرد و بکراو هر روز

آورد مرغ و افکند و بند / تا بپر اپیچید و آن خانه

مرغ بسیار آرد از صحرا / در قفسش می‌برد برای غذا

چون درآید در قفس بی‌فغان / گیرد آن مرغ راه بر ایشان

گرچه گیرندش آهن و در جان / نگذارد یکی از آن بیرون

جمله را دانه و آب چنین ورزند / تا که آید سوی قفس خاوند

آن‌سوی هست در حاکمک بند / هست او همچنین بنا فی و بند

هست بخشاخ بر سر آهو / گر نکو بینی ندارد آن آهو

رهنمائی کنند حیله وران / شبه اقرق شکارگران

پس چو کلب معلمش سازند / که چو بر جنس آهو اندازند

رود و آهو بجهد و تند رود / چون سگی او بصورت بخج

آهوان جنس خویشتن فهمند / زو نه جای گریختن فهمند

همه با او بحکم جنسیت / در چریدن شوند هم صحبت

فکند اقرق او بجهد از / در پس شاخ آهوی دیگر

چون تپیدن زد و رهانید او / گر گرفت ار گرفت آن آهو

از کمین گاه می جهد با قید / بکشد آهوی دگر را صید

هر بلائی که بینند آن پیشان / آگهی هست آن ز پیچاپان

زانکه بر جنس اعتماد کنند / یار با جنس ار که یاد کنند

هرچه از سوی چین و تبت است / هرچه پر از صفات ترکست

سخن اینجا بجز اشارت نیست / حاجت نکته و عبارت نیست

پیش ترکان سخن معاملت است / گفت و گو با همه مقالت است

با اشارت با این معانیها / حشو و لغویست این معانیها

جای دیگر کلیم گوش نشد / تن خود را بگوش پوشاند

جانب مشرقست مرزشان / یعنی از ملک هند و مرزستان

هر سخن چون سخن فروش آمد / در حقیقت کلیم گوش آمد

گوشها پهن کرده چو کلیم / معرفت چین خلق هفت اقلیم

هرچه بشنید در کلیم نهاد / بروز نیک مردمان بگشاد

در همه عیب خلق کوشیده / تا کند عیب خویش پوشیده

زین طرف عیبی از آن سخنی
چند از هر مقام و انجمنی

خوشه چینی گشت راز کنند
چونکه برچیده گو لبار کنند

برو آنرا بجنبی و بشکن
بعد از آن کرد کاو و در بن

پیل گوشی بود حکایت هر
هر چه گوینده هم کند باور

مثل اینان بصورت و پیکر
هم ز دیدار شبهات قوم دگر

بال دارند جمله ازرق چشم
وان و اعضاشان چو حیوان شم

رسته بر پرها چو شب الحلقوم
همچو فیلند صاحب خرطوم

نقل از ایشان کنند اهل کمال
صورت دیگری مه تمثال

هست قومی بصورت انسان
هم در آنها چیست بشکل زنان

فعلشان نیست باشد اهریمن
از هوا میشوند آبستن

ملمعه آ۲ ...

همه آوازهای خوش و ازو
چون بالحان بپرورند سخن

شکل این قوم و صورت مشین
گفته شد هر دو را بخوان و ببین

چیست خرطوم همی پست و دگر
میکشد بوی حرص شهوت واز

کند از هر طرف که بوی کسب
وارد و اندر هوای آن اسب

وز زنان لشکر شیاطینند
ناقصات العقول والدینند

چیست آن نغمها و صوت نسا
نغمه عیست آن ز نفس و هوا

از هوا جمله گشته آبستن
مشترک وان میانه مرد و زن

جمله حمل [illegible]
وز هواهای خویش حامله اند

این یکی مال و جاه را حامل
وان بعلم و کمال شد مایل

هر دو چه شد حامله مگر
هر یکی آبستن از هوای دگر

هر کسی مثل خویش میزاید
باش تا وقت وضع حمل آید

هرچه با آن تو در معامله ... از هوا ایشن آنکه حامله

گر تو گویی که هرچه پیدا شد ... بی ذکور و اناث شد پیدا

این سخن هست از ره عادت ... هست عادت منافی قدرت

جز بنی کیست از آدم و حوا ... کو پدر در تولد پیدا

بی وجود مقدم و مایه ... هست نزد تیره را جایی

هست مشهور هم ز پیشینیان ... کز هوا آورد فرزندان

زادن معنویست اصل نکاح ... بی فتیله است روغن مصباح

بچه ماهی است بهترین دریاست ... کز صلابت نصیب کشتیهاست

چون عمان کشید دامانش ... خلق گویند بچه عمانش

تاجرا نزد وی سفر باشد ... نفع بسیار و کم خطر باشد

بحث گوهر ازو رسیده بثبوت ... کان لعل است و معدن یاقوت

هست بر جزیره او عجب شجری ... مثل حیوان و حشیه و ذکری

چون بهایی که نام و رو شمره ... می تراشند میخ ازین شجره

میزنند چونکه میخ را بدرخت ... بار می آرد او و بار سخت

گرچه در صورت نبات است آن ... لیک هست از مقوله حیوان

تیر را یعنی او سوپا ... هست نوعی شجر و نیز صحرا

آن شجر است برگهای مهین ... برگ ریزان بنیزه آهن

میشود مرغها از آن پیدا ... پرشود مرغ جلد روی هوا

اهل آن ناحیت خورند کبابان ... تا چهل روز قوت از آن عامان

هست کوهی بنجد صحرا ... از درختان شمال لشکرها

موسم برگ ریز و گاه خزان ... برگها گردد از شجر ریزان

مرغ گردند برگها یک یک ... پرشود مرغ جلد جبر ...

من بپهلوی که هست دروان	زین شجره و ذریت معنی آن
هرچه پوده آخر نبات بود	اول حال دو حیات بود
حکمت طبع و انبیا هم	دور شود دگر به نیم قدم
هیچ صادق چو مبتلا حیوان	مشرق و مغرب نبات و آن
صبح اقبال چون هجر وشد	خط اخضر چیچ ازاو سو شد
حیوان نبات غیب عجب	کر تولد کند بلا ترتیب
شپشه آخر چه هست بار درخت	کرم آید برون چو بخت
از جا[illegible] هم برون آیند	نیز که هر یک ز نوع خود زایند
صد هزاران هزار حیوان	[illegible] زاید شود و آب روان
در بهاران ز اعتدال هوا	صد هزاران گر شود پیدا

چون بکشتی شدند مردم	گرد آمد از قضا پر وا
همچو ابری عظیم اندر جنگ	داشت او کوه پاره از سنگ
اهل کشتی چو آن بلا دیدند	جمله اندر خدا نالیدند
همه کردند ناله و زاری	خواستند از خدای خود یاری
چون مجاذی رسید او ز هوا	گرد آن سنگ از چنگها
رستخیزی بر آمد از ایشان	داد مر باد را خدا فرمان
تا که بر دان سفینه را از جا	آمد آن کوه پاره بر دریا
از بلائی که میدیدند نجات	خلق را گشتند در دعوات

هست مرغی بنام او خوران	در هوا مرغکی چو فیل دمان
پیکر مرغ هست دریا بار	ساحل آید گهی بشکار
از هوا بگیرند جمله گزین	می ربایند خلق را ز زمین

حیوانات از صغار و کبار	هر چه هستند نیک و بد شکار
عبد اسکاف نام مردی کدا	کو بدید از عجایب انتها
گفت روزی نیزی برسید	هست مرغ جهان یکجا شد
جای خود را بدین اسکاف	داد از نفس خود نشین انصاف
کین همه مرغ خوش قال	انجمن جمع گشته در یکحال
همه مرغ هوای نفسانیت	گویی امروز روز قربانیت
هر مقامی که هست شد حیوان	جمع آمدند جمله مرغان
گفت یارب کرم لطف عمیم	بر همه زین همه بلای عظیم
از هواهای نفس اماره	باز گردم تو بیچاره
از بدیها دلش چو برگرد	حق ورا از کرم فرو پوشید
گرچه مرغانش جمله میدید	هیچ یک گرد او نگردید

نفس اماره همچو ویران	هر یک اندیشهای او خوران
چون بکند مرغ نفس تو پران	دل چو گنجشک باشد او چو بازان
هر یک اندیشهای تو ز هوا	همچو فیلی شود برو زجرا
	نه بصر ماند آن زمان و نه سمیع
تا بلیت که بود و نفس فرخ	جوره او هست طایر فرخ
چون شکستی تو نفس مطلع	گروه طایر چنان مطایع
آواز آمدم که پس ای خوا	بر تو انداز داو از روی هوا
نفس تو او مشابه عقابست	آنکه در روی جمیع صورت تمامست
گر بصورت بشکل حیوانست	لیک روشن عجب انسانست
تا که هست قابل طیبه	گمکنش از دو پای دم خوا
تا نشنید بصورت از اصلش	نشو و نمیه منقطع نسلش
چونکه سیمرغ شاه مرغان بود	نیست کو بنیاد این مانع جو

بود از ظلم او که پنهانم — هیچ باقی نماند غیر از نام

ورنه زینگونه مظهری معلوم — از چه گشتی چنین معدوم

چند و نیمروز را گویا — آرزو کرد دیدن عنقا

روز و شب میشد او نشانیان — تا شد از پیش آن پدید بستان

تا که روزی ز روزها عنقا — آمد اندر جزیره پیدا

دید مردی عظیم با تمکین — گشته از عکس او هوا رنگین

نغمهای خوش آمد آوازش — بوی خوش میدمید ز انفاسش

بود رنگین بصد هزاران رنگ — هیچگه نه سنگ از جنگ

گفت خسرو که این شهی زغان — هیبت عنقا که روضه ویران

حاصلا مظهری بین دیگر تو — از چه گم گشت از جهان عنقو

با سلیمان جهل شد پیدا — که بگرو نهاد از غصه و قضا

چون بپسندند مثل این آفات — مردم بحر میزنند طاپات

زانکه از بانگ خلق و بدخوی طاس — میکند خلق بحر جمله هراس

ور رسانند خلق را ایذا — حق تعالی برآرد از دورها

ماهی خورد و نام او راز — لیک پس جنگجوی و کین اندوز

آدمی و وحشت باشد آن ماهی — میکند با سفینه همراهی

گر بگیرند خلق هم او را — میکند نیش وام جمله جدا

گر کند قصد مردم کشتی — حیوانات او کند پشتی

چون شود غرق مردم مضطر — گرد او آورد به پشت بر

گر بود ماهیان شاه هوا — مثل قیطا و بال المشا

جانب کوس آمد از بستان — ور رود او بکاسه سر شان

پرده‌های سر او زهم درد — هرچه در پرده یابد آنگه زد

زان عقوبت همه ملک آشفته شد / جانب کوهسار و بیشه آمد
از مصیبت زنند سر بر سنگ / تا بمیرند بی وسیله جنگ

هست آن ماهیان آن دریاها / اندرین بحر صورت شیرها
هست دریا هوای نفسانی / وین نهنگان جنون و شیطانی
هست در بحر هوا از رب / هر یکی صورتی ز قهر و غضب
آرزوهای موج دریا بار / ماهیانند جمله مردم خوار
تن چو کشتی است اندرین دریا / راه بر بادبان فضل و عطا
هست راموز مرشد کامل / که برد مرد را بسوی ساحل
او کند با جنون و شیطان جنگ / تا رهاند ترا ز کام نهنگ
می نماید اگرچه خورد و حقیر / پیش رکیست اژده تدبیر
اوست حاصل نهنگ این دریا / کو رهاند ترا ز بحر هوا

از غرایب هر آنچه مذکور است / چشمه طالقیه مشهور است
وسعت دور آن بطول و عرض / تا دو فرسنگ کرده اند فرض
منبع ماهی است و مرغ آبی / واندرو هست مردم آبی
شب بر آیند جملگی از آب / همه بازی کنند در مهتاب
همه خوش منظر و نکو رویند / همه زنند و هست وصوت نیکو
لیک با مردمان نیامیزند / قصد شان گر کنند بگریزند
گر ازیشان کند کسی را گم / همه گیرند بهر او ماتم
مرده را در کنار بحر نهند / بهر او چند روز نوحه کنند
مرده را گر کنند از ینها گم / تا که آن مرده را کنند نهان که
شب مهتاب بود در جری / دختری گشت عاشق پسری
آمدی هر شب از جزیره برون / پای میکوفتی ورای جنون
گفتی اندر هوای وصلت سرود / که گهی پیش او شدی مسجود

تا شبی آورد آن دختر / یک کنار زر زبرای پسر
کرد از آن مال زر خوش صد وام / ملک طالقیه را اعلام
طلم و ناموس پس از هم برداشت / نیمه زر پیش نهاد و نیمه گذاشت
آن پسر چونکه یافت بر کنز / رفت از آن شهر و شهر دگر

تا پسی گاه همچنان از شهر / آمدی همچنان ز نقش پسر
منزل از خویش بر رفتی / نیروی سپ صوت منکستی
بطلع پیچ از خوش منطق / عرض کرد ز خویش و خبر
ور دلش پس نغیرا که نگرد / جانب هیچ یک نگاه نکرد

از غیوری که پست آن مشهور / پت عیسی بگو بگوشی شنو
مسکینه عقل اندر ره گم / چشمه سر خواندش مردم

آب کاهی که میکند طغیان / قرب یک فرسخ و نیم آن
گرد رخت او فتد و گرد وار / ور شبان روز قرب صد خروار
باشد آن چشمه روز دیگر پاک / گیرش نه نهند و آب خوش خاک
گر کسانی که بود محرم راز / بر سر چشمه میگذارد نماز
شیخ را بود ماده یانی خوب / بسته بودش دران محل محجوب
آمد از چشمه ایزدی آبی / بر سر آب همچو مرغابی
سوی آن ماده یان بیچ و آهنگ / همچو برجهید کوه پیکر تنگ
ماده یان را برسم فحل اکتاب / داد کشتی تمام و شد در آب
ماده یان زان کشش حامله گرد / بعد یک سال کره آورد
کره بود نادره صورت / که نبودش نظیر در سیرت
مثل او هیچ گوش نشنیده / نیز نادیده چشم بیننده
موسم کشش ماده یان شد / شیخ آمد و گرد چشمه فراز

شیخ شد مستغرق نماز و دعا
اسپ از آن چشمه بازش شد جدا

چون برآمد ز چشمه اسپ ازش
بگرفت او بقضای کره خویش

کره را هم درون چشمه کشید
غوطه خورد و دگر کسیش نشد

شیخ آمد بگرد چشمه فراز
داد بسیار کره را آواز

چونکه مشغول کره خوانی شد
لقب شیخ کره کانی شد

گر نظر میکنی بعین یقین
عین ارض است چشمهای زمین

چشمه را مظهر عجایب دان
عین گنجینه غرایب دان

سوی دریای رحمت الحمرا
شرف حالشان و فخر ما

این همه چشمه پر ز ماء معین
چیست دانی ستارهای زمین

ورنه ستاره بچشمها نهاد
گشته جاری ز منبع انوار

باز مهرای منبع است آن نور
سوی اسپهای حق شده مستور

بر همان جای اسپ را ببرت

بر لب چشمه شتر بنشیت

باز از این چشمها بهای صفات / میرود نهرها تا محیط ذات

بود هر چشمه چون شال و بال / چشمها گشت مختلف احوال

گشت هر چشمه زو ذوقی نعت / تابع آب خود بحجت

تلخ و شورست چشمهای ضلال / صاف و شیرین است چشمهای شمال

این عبارت بود ز آب حیات / وان اشارت که بعین ممات

چشمه زندگی حیات شمار / متفجر شده از وانهار

هرکه از چشمه یافت راه بدات / خورد و چون خضر آب ظلمات

هرکه از چشمه ره بدر برد / خضر را یافت رهبری و

علم تحقیق آب حیوانست / هر چشیده ز کسی حیوانست

ظلماتست جهل و این ده ده / علم صورت مثال خشک

هست داو ی کم چون آتش / کی کند آب شور رفع عطش

چشمه جو تر اکه پاک کند / بعضی از چشمها هلاک کند

از برای تجسس دنیا / تاجر اند که هست ملک گرا

گفت زین ملک ملک ماست آن / شاه آنجا نشسته در بیست

هست این قصه از خطابات / نیست آنجا نه نفی نه اثبات

چون مجسطی نوشت بطلیموس / گشت دوار بعد از آن محسوس

کاین سماوی استوا ز بهر نشست / غیر ربع شمالی از همه هست

لیک یکجا پدید و پس دورست / گرچه اندر کتاب مسطورست

هست آنجا حدیث شمس آمش / پس کنم چون شب و روز و مش

غوص کرد آن یکی ز اعرابی / یافت مروی مردم آبی

گفت و گو داشت لیک نامفهوم / هیچ از آن گفت و گو نه معلوم

برد او خلق فکر ها کردند / بهمان نوع که خدا کردند

چونکه فرزند آمدش پیدا / بود اعجوبه بعجبها

بود صاحب قران بحر کو
وز دو عالم ورا توقف و خو

هر چه در بر و بحر بود واقع
علم او بود جمله را جامع

هم عملهای این جهان دانست
هم بافعال بریان دانست

همچو آینه از دو رو پیدا
بحر و بر اندر او همه پیدا

علم بر خواند جمله از مادر
وز پدر کرد علم بحر ازبر

مردم بحر را بغیر از دم
همه چیزی دگر بود مردم

گفت شخصی سوال کن ز پدر
که چه میگوید او ز مردم

گفت میگوید او بر سم جهان
همه از پیش و دم حیوان

آدمی او ورا که شکل نکوست
دم او از چه رو پس کاکوست

زین حکایت ترا شروح آمد
که اشارت بنفس و روح آمد

پدر از بحر و مادرت از بر
یعنی هر اصل تو ز جای دگر

۹۴

روحت از بحر عالم ارواح
نفست از بر سواحل اشباح

تن چو کشتی ایستاده در دریا
ساحل این محیط ناپیدا

دل چو فرزند و نفس آن مدروح
هست مابین روز و شب چو صبوح

همچو آینه از دو رو گویا
گفت حق بر رخت پنها

نفس و روح از چه مادر و پدرند
لیک هر یک ز عالم دگرند

نشناسند چون با هم
هر دو پیشه ذبحن اکم

دل چو فرزند مادرست و پدر
بیند از زبان هر دو خبر

داند اسرار عالم ارواح
گوید از علم عالم اشباح

چونکه گویای سر ناگفته شد
نام او قلب و نفس ناطقه شد

گر رود آن دل از پی مادر
باشد آن دل چو گاو و خر بگمر

ور بسوی پدر کند میلان
بگذرد از ملایک از طیران

حاصل این بود اصل مبحث ها | که محیط است اصل دریاها
بحرهای دگر خلیج اند | سوی بحر محیط پیوندند
بحر اول باصطلاح عوام | هست بحر طرابزنده نام
بحر مغرب چو از بدایت حال | زان سپس بگذرد و بسوی شمال
بگذرد بر نواحی زمین | از دیار فرنج و قسطنطین
میکشد میل بس بسوی جنوب | از سپلاس رود و بطنجه آرو
بگذرد از طرابلس شام | تا سکندریه و سواحل شام
تا بانطاکیه مدا وی است | قبرس و رودس از کنار وی است
در شمال صقالبه بگذرد | میشود زو جدا خلیج دگر
تا ببلغار میکشد زرنگ | هست نام خلیج بحر ورنگ
بعد از آن شو بجانب شرق | در اقاصی شرق گردد غرق

در حد و دو دیار مجهول | در اراضی غیر مشغول
در دیاری که زو نشان نبرد | ور بگویند کس دران نبرد
زو خلیجی دگر شود پیدا | بحر چین نام باید او نیز
چون فرو گرد و از شمال شرق | بر جنوبی شرق تا ز غرق
چون بحد جنوب راندش | حکما بحر هند خواندش
تا حرون و قطیف ساخت مقام | بحر فارس گرفت انجام
میشود زو جدا دو شاخ دگر | آن یکی قلزم و دگر بجر
هست آن بحر اعظم و نهنگ | میکشد دور تا بعاد و زنگ
تا به منبع نیل و کوه قمر | هم بمغرب کشید باز دگر
هست در وی جزایر پیدا | نتوان کرد حصر آن بشمار

بحر چین آنکه مشرقست مکان | هست در وی عجایب بسیار

نام دریای چین چو در گیرند / هست ماهی جرا عظیمش بود
بحرهای دگر ازو چپ است / طولش از شرق تا در غرب است
چون رسید وقت شورش دریا / ماهی آید بجست بر بالا
بحر چون وی در میان نهند / هست مرغی که آشیانه نهد
بر سر آب می برد خاشاک / واندر آن بیضه میکند چالاک
باز گویند بعضی از علما / می نهند آشیان لب دریا
نام آن خوش نوا فسون آشنا / بحر را موجب سکون آشنا
چونکه او آشیان خراب کند / بحر بنیاد اضطراب کند
تا بود آشیان او بر جا / ایمن اند اهل کشتی از دریا
چونکه آن بی بچه تیز شود / در معیشت همی فقیر شود
بچگانش دو تن بخدمت او / سعی دارند در مؤنت او
بهر او آشیانه بپا زنند / فرضه آب و دانه پیا زند

دوست دارد هر آنچه باشد تر / قرة العین او نبات ثمر
چونکه خلق از پی خبر شد ظاهر / بر سه مولود ختم شد آخر
چون سه آمد معانی اقدس / اصل اعراب آن سه آمد و بس
از سه ترکیب شد زبان گویا / گر الف از سه نقطه شد پیدا
اولین نقطه معدنیات است / از غرایب در آن طلسمات است
هرچه معروف آمد و مشهور / نیست اندر کتاب آن مسطور
سخن اندر غرایب است اینجا / هرچه هست از عجایب است اینجا
معدن جوهر از غرایب نیست / سخنش نیز از عجایب نیست
از جواهر هر آنچه مذکور است / در کتب اکثریش مشهور است
هرچه مشهور از آن نشاید گفت / کی بود عقل را محل شگفت
عجب آن جوهرست صحبت / که بدانی قدر و قیمت
ورنه با آبگینه خوش گوهر / هست یکسان بشکل چو گوهر

عجب این است کز بخار لطیف   چون نگون آن فرید سبک شریف

صنع من نهایت حکمت   نقشبندی غایت قدرت

کز عناصر طبایع پیدا کرد   وز طبایع ابتدای اشیا کرد

کرد ترکیب چون طبایع را   بگشاد او در صنایع را

وز صنایع بحکمت ترکیب   کرد آنکه مزاج را ترتیب

تا که معمور شد مزاج جهان   به نبات و معدن و حیوان

عامل کارگاه کون و فساد   کیست غیر از مزاج ای استاد

گرچه حق است فاعل مختار   لیک هست این وسیله در کار

هرچه خواهند کان شود ظاهر   از طبایع کنند آن حاضر

نفعی را که میکنند علاج   طبع تغییر میکنند و مزاج

طعم تلخ ارچه فعل قدرت بود   حر   لیک در ظاهر از حرارت بود

٩٧

صلب و افسرده و خنک چو یخ   در سطبری چو کنده و فرخ

از هواهای گرم نفسانی   نه لطافت در او نه روحانی

نفس هرچند در لطیف است   زر و اهل صفا شریف است

هر که را هست تربو رقت   پیش او را و تقدس نسبت

بهر آنست این همه تکلیف   تا شود آب بحر نفس لطیف

نکتهای ستارگان ها   همه در آب میشود پیدا

می توان دید در طبایع خاک   آنچه در آب میکند ادراک

آب باشد حیات حیوانات   حیث حیوان نفس را درکات

گوهر هرچند باشد او پاکن   نیست غافل ز موج او ایمن

میشود روشن ارچه سنگ سیاه   کی رود در روشنی خاصه

شمع گردد اگرچه جان افروز   لیک معنی او هست عالم سوز

صورت آتش ارچه روشن بود   نیست معنی و جدا از دود

بامیان قوایست پس مشهور | در کتب هست ذکر آن مسطور
هر که در روی شب همی خسپد | زنده او را کسی بخواب کند
برجهد چون ز خواب بازش وا | همچنین از پس آن دوا بجا
چون دو سه بار دیگر اندر خواب | کند و دیگری مدد زان باب
کند از خواب فی المثل بیدار | زان کند بیشه ده کره [illegible]

بامیان حیث هو یقین | عقل و شرع اندران کند ثبت
شب اشارت بظلمت نفس است | خواب هم حیث غفلت نفس است
هر کرا نور عقل آمد یار | کند از خواب غفلتش بیدار
نیکبختان شمرده است آن هم | که بود زاجر نفس خود
هر کسی کو نمیرد و هوا | کندش طبل باز پیدا

هست تا اقتضای این کتب | زانکه امریست پیش عقل عجب
آنچه مشهور خاصه و عام است | این کتب زنفور و [illegible]
لیک بر مقتضای علم قدیم | هست تا هیچ آن [illegible]
غالب آنست کو در [illegible] | طبع کرده است اندرین [illegible]
در موالید نطفه و ارکان | اثر از نوب طبع [illegible]
او چو روح است [illegible] | او چو کاتب شمار او الواح
قیمت آن نسبت [illegible] | صورت نفس او [illegible]
نایب عقل نفس فعال است | نایب نفس کل افعال است
حکمت او باصطلاح شرع | اصل کارست گرچه آمد فرع
گر بجویی و گر نه [illegible] | عامل کارخانه کونست
مشتغل گردد او ز [illegible] | گاه که می نویسد [illegible]
چونکه مشغول گردد او از کار | یابد از سهو صورتش [illegible]

چشم جانی و دل بجای دگر | هیچ مدرک نشد و بی‌بصر
هرچه گردیست و پست گردیده | بار آن شغل از اثر کرده
طبع مجبور باشد اندر کار | نشناسد اعادت تکرار
گویا زمره اندرین صورت | با قمر هست نیک و بد حالت
سهو او در کتابت الصور | کان کواکب کند در او
گویا زمره را دران حالت | حالتی هست خارج صورت
چون همه زمره را امسال کلی | بار جوی و با معانقتی
ز اتصالات مر ولی الصور | میکند در طبیعت العنصر
چونکه باشند مرد و مد احوال | طبع را نیست صلحت احوال

اثر زمره و قمر زکجاست | کین نتایجه کوکب است
اثر آن ز اتصال صحاب | وین همه هست در تجلی آب

انما هست نفس کل تابان | تا طبیعیات چون درآید وان
نفس کل هست و تمثال دوات | چون حروف وهند تجلی ذرات
وین طبیعت ازو مثال قلم | می‌نویسد کتابت عالم
هست ارکان عنصری صفحات | وین موالید اندرو کلمات
پس کتابیست سر بسر ارکان | هست معنی آن کتاب انسان
مشق مشو و جنبه خاک | او دوات کتابتش ز ادراک
پس طبیعیات جوی آب حیات | که ازو شد وجود موجودات
خاصه حیوان کزو بود ذوق | همه عالم ازو است جنبنده
حس و حرکت باختیار وی است | شغل این کارخانه کار وی است
اولش آخر نباتات است | آخرش اول معانات است
با عقول حقیقی انسان | هیچ شی نیست ...
اندرین تیه هست هم درجات | هست نفسی بدین طبع ...

گر بود فصل اعتدال هوا — فصل دیگر شوند ناپیدا

چون عراطین و بعضی از حشرات — از طبایع صحیح حیوانات

جذب نفعی اگرچه پیدا اند — لیک دفع مضار شوانند

تا بجدی که قوت غضبی — ظاهر آید ز بهر کین طلبی

هر یکی را بقدر استعداد — حیلتی داده هم طبیعت داد

تا گر باشند باده و گستاخ — طبعشان ساخت نیزها از شاخ

آلت بعض دیگر آمد چنگ — تا کند خصم را بدان رنجه

و آنچه بیشند بر طریق اتق — سینها داد شان مثل چاق

آلت بعض دیگر از دندان — کار تیغی دهد چو خنجر بران

آلت بعض مخلب و شغاله — کاید آن گاه کارزار بکار

حرب بعضی بحیله و تدبیر — برگ بعض دگر نشانهٔ تیر

هر یکی را بهرچه می شاید — کرد — داد حق شان هر آنچه می باید

کرد

نشو آب دیگر او جاری — در تن خویش دارد خواری

پس بیک بار مردم انبوه — جمع آیند جملگی از کوه

پاک بیرون کنند آب از چه — پس کنند ورد و عاد ذی حجه

میکند بعد ازان بنی زاری — تا کزان آب بیشه و جاری

روز و شب بر درش ملک کشی — دو غلامند رومی و حبشی

طبرستان که از شمال ری است — جبل الطارق از جبال وی است

هست غاری بزرگ در کوهش — در که هست در میانهٔ غار

هر که اندر رود بطرح قنات — گوید آن در که پیل ما ...

نجاست کسی که می آید — اگر آن در که هست پیدا ...

تا نشوید در که را گمیر — حال باران دهد مدام ...

مثل انهار چشمهای ... — حبشه هست در هزار ...

ارغنس باد و گشته و ریگی — خاک پر سنگ ... نجری

این غرایب نه خاصه نباتست / بلکه این جمله خاصه اسماتست

این همه از خواص اسم آمد / وین غرایب همه طلسم آمد

منکرش گر که بر کجاست / نقشبندش نگر که در باب است

نیز شکالی چو پاک بابند و / هست آن شمع صنع کافی

هر کسی را بقدر ... / ... او وهم ...

[illegible]

... سو جهان که بر باد است / نه ز دریا که آن باد و هواست

گندم از ماه تعبیه بریاب / وان درشت ز آتش ...

هرچه در کوه و سنگ معدنیست / ... نیای کی خاصه اسماست

در مطالعه چو روح آمد جسم / حرکت از روح شیوهٔ جسم

آنچه مخصوص مظاهر جسمیست / آن نه از جسم خاصه اسمیست

حرکت نیست در جمادی هیچ / بل ز باد و ز بیت کان محرک است

هر کسی را بقدر آنچه می شناسد / کر / داد و حق‌شان هر آنچه می‌باید

کرده از حکمت درون ... / از تراکیب مختلف بیرون

فلک را آنچنان شب داده / کاندران هیچ درنگی نه

صد هزاران هزار شمع عجب / ریخته بیرون ز نور ترکیب

آفرینش چراغ بارش / بر جهان شعشعهٔ دیدارش

روز و شب بر درش ملک کشی / دو غلامند رومی و حبشی

مشعله‌دار فرش خورشید / مطرب بزم درگهش ناهید

ماه نو حرف نعل تابش / رقم دفتر کمالش

ابر نوبت زنش در بارش / آفرینش سپاه آثارش

رعد از بیم و کینه آوازی / برق از خجلتش آتش‌بازی

خاک افتاده در زمین خموش / سبزه نجوا از تحیر جوشش

کوه از آن زنده و هست آمد / چشمه‌ها از سرش برون آمد

از نفس باد گشته دربدری / خاک بر سر گرفته نخچیری

ای همت مرکب اعدا | قدرتت در کمال صنع توانا

عرش صندوقی از خزانهٔ تو | کیمیا سینه‌ایست از صفهٔ تو

گشته نامی نبات از نهبت | خورده انعام جدا انعامت

در هوای تو ابر سرگردان | گرد عالم همی دود گریان

آتش از سوز تو شده مضطر | مردمش قد از تو دود در سر

خون لعل از تو رفته در دل کوه | یرقان گشته سنگ از این اندوه

ارکان بست نشان عدم | از زمین تا به آسمان همه هم

آسمان گشته از تو در تک و تاب | عرش از این آتش است بر سر آب

آسمان تک به پای تست آب | سایل آستان تو ایاب

ممکنات العیان بلا مانع | شاهراه یا به صانع

صد هزاران سلام بی صلوات | باد بر بهترین موجودات

واندازد آنکه دانه‌ای در دست | چون کند نم سپند او بجواهد

پس نهد بر زمین سپت نهد | عنبر گشنیز کو در پشت نهد

وانکه گشنیز چون شود پخته | پیر نیکو دوا و بیچاره

دارد علمش مفتح الابواب | که بماند زمان فتح الباب

هر بر و دانش شتاب کند | دانها را آفتاب کند

از کجا کرد سپر آن معلوم | از که آموخت تا که علم نجوم

بعضی از مور کنه اندیش قل | بشنود بوی آدم از نک میل

گرگ از رغایت فرو فرهنگ | می به بیند چهار صد فرسنگ

کز با گفت اند مرد دانا | بشنود از سپهر رود او آواز

پست قوی بنا شان کرد | که بود روز در حجت خطاف

العجب چون کند شرح ورا | رود در سنگ آورد دیگر ها

سد حق گو که مرغ لکلکا | ریخ آتنوز دو علاجش هم
مرغ وحشی سلاح دانشه | یرقان حقیقی آن باشد
کلنگ آید به شهر کس نوتوت | بکم و پیش وزاو لح
در نظر غلط بود جاینه | نیست در کلنگ این غلط هرگز
پنگزرو به کند مرغها | او بجوید باز خضر را
بجوز داود دشش شاپابه | ورد خور را از آن دوا

باز بیند هزار بار چه شاه | کور گردد به دو چشم تنها
چون که مستطیع بصر گردد | طالب باد و باران ترکرد
پس هلاک شوند با و | برسید تا باد و باران
چون بباید باران و چشم افق | گردد از صنع ایزدی تنها